

بسم الله الرحمن الرحيم  
رمان دختر ابلیس  
نوشته الینا بی ان و آیدا ایی اف  
برترین رمان ها



T.ME/ROMANTOPS

با صدای گریه از خواب بیدار شدم . به اولین چیزی که نگاه کردم گوشیم بود . ساعت چهار بعد از ظهر بود .. باید برای پارتی آماده ...میشدم

به سمت حمام رفتم... سرمو بردم زیر دوش آب و تا تونستم داغش کردم ...شاید داشتم خودمو مجازات میکردم....(من گناهکارم)

...میخوام ببینم جهنم چقدر داغه...تمام پوستم از درد میسوخت ...بعد چند لحظه از زیر دوش اومدم بیرون

...صدای شرشر آب هنوز تو مخم بود...رفتم جلوی آینه و بخار رو کنار دادم...به قیافم خیره شدم....سفید و بیروح بودم

...بالای دندونام و ابرو و گوشم سوراخ های پرسینگ خود نمایی میکرد...چشمام درشت مشکی بود و بینی متوسط قلمی داشتم

لبای کوچیک و گوشتی که جذابیتمو چند برابر میکرد...اروم اروم از اجزای صورتم پایین اومدم...تتوی بالای سینم همراه سلیب ..خونی

.....یاده گذشته هام افتادم ...اه...لعنتی...اره من (گناهکارم)....دست از نگاه کردن خودم برداشتم....(son of the lucifer)

. یک حوله دور خودم پیچیدم و از حمام بیرون اومدم..... کنار پام احساس قلقلک کردم.... پایینو نگا کردم...گریه بود

..... بود به معنی (جادوگر)...هکسی برای من متفاوته ... اون چشایی که بیش از حد زده بیرون وتماما مشکی داره(hexy) اسمش

...از وقتی بچه بودم دارمش و بینهایت بهش وابستم ..به سمت کمد لباسام رفتم و یک لباس دکلته مشکی پوشیدم

...با رضایت خودمو از تو از تو ایینه دیدم .....کفش های مشکی پاشنه بلندم پوشیدمو رفتم پشت میز ارایش

.... یک خط چشم با یک ریمل زدم...رو پلک چشمم یه سایه مشکی و یه رژ لب قرمز که با رنگ ناخونام ست شده بود

یک نگاهی به ساعت کردم....ساعت 8 بود...یک زنگ به عرفان زدم که ببینم کجاست...پسره نجسب یه امشبو باید تحملش  
...میکردم

...به صدای تک بوق های گوشی ..گوش میدادم که بعد از 5 بوق عرفان جواب داد

عرفان: به به ایدا خانوم...حاضر شدی خانوم خوشگله؟؟

.....صدامو نازک کردم تا جذاب بنظر برسه

...ایدا:اره عزیزم بیا دنبالم

...عرفان:چشم ....یک ربع دیگه اونجام

..ایدا: باشه عرفان.. میبینمت

عرفان: پس خدافظ

ایدا: خدافظ

بعد از اینکه عرفان قطع کرد صدای ممتد بوق تو گوشم پچید..... بعد بیست دقیقه صدای زنگ خونه اومد... ازش عصبی بودم قرار بود ... به ربهه بیاد

اما پنج دقیقه دیرتر اومده بود.... از حرص عرفان یکم معطلش کردم بعد ریلکس از پله ها پایین رفتم... عرفان تکیه داده بود به ماشین

و تند تند سیگار میکشید... اروم رفتم سمتشو با اخم گفتم

ایدا: احتمالا نباید 10 دقیقه پیش میومدی ؟؟؟؟

عرفان خیلی خونسرد گفت

عرفان: ترافیک بود... تو چرا معطل کردی؟؟

با به پوڅند گفتم

ايدا: داشتم ارايش ميكردم

عرفان: باشه.. سوار شو بريم

با اكراه سوار ماشين عرفان شدم... تو راه هر دومون سكوت كرده بوديم... عرفان تن تند سيگار ميکشيد... بوی سيگار و عطر تخلش... مخلوط شده بود

شيشه پنجره رو پايين كشيدم تا هوايي تازه كنم... اروم به نيم رخ عرفان نگاهي انداختم... صورت شيش تراشش و دندوناي سفيدش هر... دختريو جذب ميكرد

هيكلي ورزيده داشت كه بر اثر باشگاه ورزيده شده بود... حسابي تو ماشين حوصلم سر رفته بود... رو به عرفان گفتم

ايدا: عرفان كي ميرسيم؟

عرفان با به لبخند جذاب گفت

عرفان: چيشده حوصلت سر رفته؟..... نگرا نباش الان ميرسيم قول ميدم بهت خوش بگذره

یه لب خند کمرنگ زدم و گفتم

ایدا: اوکی

تقریباً ساعت 9 بود که به (کردان) رسیدیم..... عرفان ماشینشو پاک کرد و پیاده شدیم .... دوش به دوش عرفان به سمت ویلا  
رفتیم.....

وقتی وارد ویلا شدیم حیرت کردم..... ویلای بزرگ و بی نظیری بود..... مهمونی ماله پسر خاله عرفان بود..... عرفان به عنوان  
...همراه منو آورده بود

صدایه اهنگ ستون های ویلا رو میرزوند..... با عرفان برای تعویض لباس به سمت بالای ویلا رفتیم..... قسمت بالای ویلا 4 تا  
..... اتاق بو

..... وارد یکی از اتاقا شدیم..... مانند مو در اوردم و اویزون کردم به عرفان نگاه کردم که داشت کرواتشو شل می کرد

روبه روی اینه نشستم و روزلبم رو تمدید کردم .....لبخندی از سر رضایت به خودم زدم ..... از اینه نگاهی به عرفان کردم که  
..... بهم زل زده بود

لبخندی زد و گفت

عرفان:چه زیبا شدی

در جواب عرفان فقط یک لبخند اکتفا کردم.....با هم به سمت پایین رفتیم.....کلی دختر و پسر مشغول ر\*\*ق\*ص بودن .....از  
..... عرفان جدا شدمو به سمت بار رفتم

یکم برا خودم تکبلا ریختم و تنهایی مشغول نوشیدن شدم..... به اطراف نگاه میکردم که بیهو دسته مردونه ای رو شونم حس کردم با  
...فکر اینکه عرفان باشه رومو برگردوندم

وقتی برگشتم تمام تصوراتم بهم ریخت ..... روبه روم یه شخص قد بلند و چاق که چند جای صورتش بخیه خورده بود دیدم که با  
.....لبخنده چندشی بهم زل زده بود

با دیدنش ترس به وجودم تزریق شد ..... حسابی وحشت کرده بودم ..... خواستم از کنارش رد شم که گفت

مرده:نمیخوای افتخار خوردن یه نوشیدنی رو به من بدی ؟

میخواستم پیشنهادشو رد کمک که گفت

مرده:برائبرات یه معامله خوبی دارم

حسابی افکارم بهم ریخته بود. یعنی چه معامله ای میتونه داشته باشه؟.. از روی کنجکاوری برگشتم..... یک تای ابرو هامو بالا برم و گفتم

.....ایدا: میشنوم

شخص یه خنده چندش اور کرد و گفت

مرده: چقدر عجولوی تو

و قهقهه زد..... با قهقههش مو به تنم راست شد..... با اخم گفتم

ایدا: زود حرفتو بزن دوست پسرم منتظرمه

یه لبخند چند که به بیشتر به پو دخند میزد کرد و گفت

مرده: نکنه اونو میگی



به سمت عرفان اشاره کرد که داشت با یه دختر لوند بگو بخند میکرد.....حسابی عصبی شده بودم.....با کلافگی موهامو دادم کنار و گفتم

ایدا:حرفتو بزن

اشاره کرد به صندلی کنار بار و گفت

مرده:بشین

با هر سختی که بود نشستم.....منتظر بودم که دهن باز کنه.....بعد چند دقیقه مکث گفت

.....مرده: من رضا قادری هستم.....برات یه کار خوب سراغ دارم.....پولشم خوبه

ایدا:خلافه؟

یه فهقه چندش اوری کرد و گفت

.....قادری:چی؟ نکنه میترسی؟

واقعا نمی دونستم.....شاید بهش اطمینان نداشتم .....هه...وگرنه از پس من هر کاری بر میاد.....هر چی نباشه بمن  
...میگن دختر ابلیس

ر بهش یه پوزخند زد و گفت

ایدا:ترس.....هه.....خیلی وقته معنیشو نمیدونم

قادر یه تک خنده چننش اور کرد و گفت

قادری:اگه یک نفر بهت حمله کرد چیکار میکنی؟

نمیدونستم جوابشو چی بدم.....واقعا اگه کسی بهم حمله کرد چیکار میکردم.....بخصوص اگه تو خلاف  
بیوقتم.....هه کار من دیگه از این حرفا

گذشته.....با تحکم گفتم

ایدا:فقط از دو چیز مراقب میکنم.....اول رییس دوم خودم

در حالی که خنده چننش اوری میزد و اسم دست زد.....با رد خندش که حالا لبخند شده بود گفت

..... قادری:خوشم اومد ازت

یکم مکث کرد و گفت

قادری:از فردا کارتو شروع میکنی.....فردا ساعت 11صبح بیا به این ادرس

و از تو جیبش یه کاغذ در آورد و به سمت گرفت.... کاغذو ازش گرفتم که گفت

قادری:بقیه توضیحاتو فردا اومدی ببهت میگم

بعد از این حرفش از کنارم رفت

هه عرفان خان هنوز منو نشناختی .....حالتو جا میارم .....تاحالا هیچکی نتونسته از زیر دست من نجات پیدا کنه.....مگر اینکه حرفه ای تر از من باشه.....هر چی نباشه بمن میگن (دختر ابلیس)

هزار مرتبه این اسم تو ذهنم اگو شد یه نگاهی به دستم انداختم .....یه جراحی عمیق .....میسوخت ولی نه به اندازه درد گذشته  
هام

..... دستامو توهم مشت کردم

خون دستام از لابه لا با فشار من میزد بیرون

تو حال خودم بودم که با صدای عرفان به خودم اومدم

عرفان : اوه.....عزیزم چیکار کردی با خودت ...بده دستتو ببینم

دستمو به طرف خودش گرفت

همه کاراش دروغ بود نه دلش میسوخت نه چیز دیگه ای

میخواستم دستمو پس بزنم که یه حسی بهم میگفت : نه.....نکن.....انتقام بگیر...دختر ابلیس هیچوقت از چیزی نمیگذره

اره این منم ...باید بخاطر کارایی که باهام کرد به سزای اعمالش برسونم

یه لبخند ساختگی زدمو دستمو به طرفش گرفتم... یکم مکث کردم و گفتم

ایدا : عرفان..... عزیزم هیچ دردی به اندازه درد عشق تو واسم سوزناک نییس

مجبور بودم اره باید نابودش میکردم اشغال مفت خور کثافت

با بی میلی بهش لبخند زدم

همین لبخندم باعث شد خودشو ببازه و بهم نزدیک تر بشه

عرفان : عشقم دستت ناجور داره خون میاد.....بیا بریم بالا دستتو ببندم

اصلا دوست نداشتم بهش نزدیک شم ولی این قسمتی از نقشم بود

دوش به دوشش ایستادمو و باهم به سمت بالا رفتیم

قسمت بالا ۵تا اتاق داشت.....با انتخاب من داخل یکی از اتاق ها شدیم

عرفان سریع یه بتادیم و یه پارچه آورد.....اروم مثبت دستمو باز کردم...سوزش وحشت ناکی احساس کردم.....ولی به روم..... نیاوردم...بتادیمو ریخت رو دستم که سوزشش چند برابر شده بود.....پارچه سفیدی که دستشو بودو دور دستم پیچوند

باید شروع میکردم.....دستمو بردم سمت صورتشو چونشو بالا آوردم...با چشم نفوذ کردم تو قلبش

دستمو اروم اوردم پایین رو عضلاته خوش فرمش

با اینکه چندشم میشد ولی اروم اروم نزدیکش شدم

میدونستم انتظار چنین لحظه ای رو نداشتم.....بعد چند لحظه اونم نزدیکم میشد

.....یه جیب مخفی گوشه پهلوی لباسم داشتم.....برای اینکه از خودم محافظت کنم توش چاقومو میذاشتم

اروم دستمو بردم سمت جیبمو چاقو رو در اوردم

با تمام توانم فرو کردم تو شکمش

.....داشتم مزه انتقامو زیر زبونم حس میکردم.....اره این منم.....دختر ابلیس.....باید از من ترسید

چند بار دیگه ام چاقو رو فرو کردم

تو چشمای مشکیه نافذش اشک جمع شده بود دستشو گذاشته بود جای جراحتش و سعی داشت چیزی بم بگه

عرفان : چ...چرا.....م.....ن

و بعد افتاد رو زمین

چرا تو؟ معلومه چون عوضیایی مته تو تقاصشون مرگه مرررررررررررررگ

و بعد یه خنده هیستیریکی زد..... دست خودم نبود ..... ولی به این چیزا عادت داشتم ..... نباید بزارم چیزی مانع بشه

..... سعی کردم یه رد خاصی از خودم جا بزارم

پارچه دستمو باز کردم قسمتی که خونی نبود رو با خون عرفان اغشته کردم و رو ایینه نوشتم

(دنبالم نگردین... من دختر ابلیسم)

نبايد کسی منو میدید ..... سریع مانتمو پوشیدمو از پله ها رفتم پایین ... همه مست بودن... هیچکی متوجهم نشد ..... نزدیک در بودم که یکی صدام زد

شخص : سلام خشگله ... کجا به این زودی

سرمو برگردوندمو یه پوز خند بهش زد بعد چند لحظه مکث گفتم

ایدا : بهتره خودتو جم کنی... حال ندارم بخاطر تو ع... و... ض... ی در دسر بکشم

یه قهقهه زد و گفت

شخص : تو داری بارادو تهدید میکنی

هه باراد به تیرپیش میخوره..... پسره جذابییه و هیکل ورزیده ای داره..... باید از این حرفا زود تر میرفتم

ایدا : هر چی میخای فکر کن..... برو دوست دخترات منتظرتن

میخواست صورتشو برگردونه که از این موقعیت استفاده کردم در رفتم... خدارشکر تونستم یه اژانس بگیرم... حدودا ساعت ۵ صبح بود

هم خسته بودم هم خوابم میومد

لباسامو در اوردم..... سریع یه دوش ۵ دقیقه ای گرفتم و از حموم اومدم بیرون

هکسی رو صدا زدم... بعد از چند دقیقه اومد تو اتاقم... شاید احمقانه باشه اما هکسی بهترین دوستمه



ایدا : هکسی عزیزم دلم واست تنگ شده بود ..... بیا بخابیم که خیلی خستم

هکسی رو گرفتمو رو تخت گذاشتمش ... رفتم سمت کمد لباسام ..... یه لباس خواب کوتاه برداشتمو پوشیدم ..... حال خشک کردن موهامو نداشتم ..... دور حوله پیچوندمو گرفتم خوابیدم

با احساس خیلی روی صورتم لای درز چشممو باز کردم ... هکسی بود ... داشت بیدارم میکرد

ایدا : ای شیطون بلا بیا بغلم ببینم

زیر شکمشو گرفتمو بغلش کردم

ایدا : ببین هکسی قرار برم بجای مهم پس بچه خوبی باش

صورتمو بردم نزدیکشو سرشو بوسیدم

از رو تخت بلند شدمو به ساعت نگاه کردم ۱۰ بود باید ساعت ۱۱ به ادرسی که دیشب اون رضاعه داده بود میرفتم

سریع یه شلوار تنگ مشکی چرم پوشیدم

یه کفش مشکی که دوسانت پاشنه داشت همراه یه مانتوی مشکی کوتاه پوشیدم ..... رنگ مورد علاقم مشکی بود اره ..... مشکی  
..... سمبلی از تاریکی

..... یه شال مشکی هم برداشتم گذتتم سرم

یه سمت میز ارایشتم رفتم ..... یه رژ لب زرشکی که به رنگ مشکی میزد به لبم زدم یه خط چشم و توی چشم کشیدم بعد پنکک  
سفید کنندمو برداشتمو به صورتتم مالیدم

از جام بلند شدم گوشیمو و کیفمو برداشتم

سمت هکسی رفتم ..... بوسیدمشو ازش خدافظی کردم

سوار ماشین لکسوزم شدم

... از تو جیبم کاغذو بیرون آوردم و نگاهی بهش انداختم

..... بعد یه ساعت تونستم ادرس رو پیدا کنم..... یه ساختمون خرابه بود ..... ماشینو پارک کردم پیاده شدم

اروم اروم قدم بر میداشتم

داخل ساختمون شدم... جای باحال و هیجان انگیزی بود

..... سکوت کل ساختمونو فرا گرفته بود..... اول شک کردم که این همون ادرسه یانه ولی به حسی بم میگفت همین جاست

..... گوشه ساختمون پله های اجری میخورد میرفت بالا

... بی اختیار سمت پله ها رفتم

رسیدم طبقه دوم ..... همینجور تو فکر بودم که به یه چیز سفت و محکم برخورد کردم

ایدا : اخ.....هووووی مگه کوری مرتیکه

سرمو بالا کردم ..... و چشم تو چشم یه نره غول شدم تیپ رسمی زده بود و گوشه گوشش یه بیسیم بود ..... یه نگاهی بهم انداختو پوز خند زد

نره غول : سلام خانوم کوچولو ..... اینجا عروسک نمیدن اشتب اومدی

خیلی عصبی بودم ..... ع.و.ض.ی اشغال منو مسخره میکنی ..... حالیت میکنم ..... توهم هنوز منو نشناختی

: یه پوزخند پرنگ تر از خودش زدمو گفتم

ایدا : زر مفت نزن بابو علفی... بکش کنار اون تنه لشتووو

نره غول : ببین جوجه داری زیاده روی میکنیاا میگیرم زبونتو قیچی میکنم ..... شیر فهم شد؟

بلند تر از خودش داد زدم

ایدا : نه خر فهم نشد ..... یا میکشی کنار یا بد میبینی

..... حسابی قرمز شده بود

نره غول : باوشه خودت خاسی

با اون هیکل دیوش اومد سمتم که سری عکسالعمل نشون دادم

هر چی توان داشتم تو پام جمع کردم و محکم زدم وسط پاش که از درد به خودش پیچید

نره غول : دختره ه...ر...ز...ه...ک...ص...اف.ت

نهمیدم چپش که پامو کشید افتادم زمین ..... داشت منو سمت خودش میکشید ..... سریع دستمو بردم تو کیفمو چاقو رو در اوردم

چاقو رو تو دستم فشردمو با تمام توانم فرو کردم تو دستش که دادش در اومد ..... رفتم بلند شم که با اون دستش منو گرفت و کشید ..... لامصب چاقو افتاده بود اونطرف تر

اطرافمو نگاه کردم که یه سنگ بزرگ دیدم

سنگو برداشتمو محکم زدم تو کلتش

..... که بیهوش شد

بعد چند لحظه صدای دست زدن اومد ..... بالای سرمو نگاه کردم که رضا رو دیدم که یه لبخند پیروزمندانه ای میزد ..... یه اخم پرنگ کردم و میخاستم بلند شم که چشمم به یه پسر که حدود 26 یا 27 سالش بود خورد از پایین نگاهش کردم که تپیش رسمی بود یه کت شلوار مشکی پوشیده بود با یه کروات ابی بالا تر اومدم بینی خوش فرم و لبای کوچیکی داشت یکمی بالاتر اومدم که چشمای ابی نافذی داشت که هر دختری رو به خودش جذب میکرد ..... سعی کردم نگاهمو از روش بردارمو بلند شم

رضا که در حال خندیدن بود گفت

رضا : الکی نمیگم ازت خوشم اومد ..... دختر تو معرکی ..... شجاعی... خارقعاده ای تو

از زمین بلند شدمو با همون اخم پرنگم گفتم

ایدا : ممنون

..... یه نگاهی به اون پسره انداختم

..... دست به سینه تکیه داده بود به دیوار و یه پوزخند رو لبش بود

نمیدونم چرا ولی از پوزخندش متفقر بودم ..... پسره احمق

:همینطور داشتم تو ذهنم به پسره فحش میدادم که رضا گفت

..... رضا : بیا با آرتا اشنات کنم

..... ایشون بهترین دوست و بهترین قاچاقچی هستن

جالبه..... زیاد فک نکنم سن داشته باشه که بخاد بهترین قاچاقچی باشه..... خیره شدم بهش... اون پوزخنده لعنتی از لبش نمی رفت کنار..... یکم رفتم جلو و یه پوزخند پرنگ تر از خودش زدم و گفتم

ایدا : جدن!.....بهش نمیخوره

نمیدونم چرا جرات پیدا کرده بودم...میدونستم آگه اراده کنه هر بلایی میخواد سرم بیاره.....ولی دیگه چه بلایی.....خیلی وقت  
..... طعم خوشی یادم رفته

یه اخم غلیظ کرد و گفت

آرنا : قادری نکنه این جوجه میخاد دستیارم بشه نگو که باورم نمیشه

...و بعد یه پوزخند زد که خیلی رو اعصابم بود.....لعنتی

.....ایدا : ولی همین جوجه ازش خیلی کارا بر میاد

یه پوز خند دیگه زد و گفت

آرنا : حتی از پس من!؟

نمیدونستم.....واقعا از پشش بر میام.....ایدا...یادت رفته کی هسی!؟.....تو دختر ابلیسی.....یادت که نرفته  
".....نه از چیزی میترسی نه چیزی میتونه مانع بشه

"اره من دختر ابلیسم

با تمام جرات گفتم

..... ایدا : اره.....حتی از پس تو

یه قهقهه زد که تو کل ساختمون اکو شد

ارتا : هفته بعد بیا جاده .....اونجا یه دشت خالی از انسان...من بهش میگم دره مرگ .....اونجا باهم سنگامونو وا میکنیم ...  
.....اگه تونستی از پسم بر بیایی اونوقت دست یارم میشی

☺هم شرطم اینه .....هم بت ثابت بشه اینکاره نیستی

...حسابی حرصی شده بودم .....پسره احمق چی فکر کرده با خودش

حالشو جا میارم ...عوضی



قادری که تا اون موقع سکوت کرده بود گفت

قادری : ارتا جان من تماما بت ایمان دارم فقط از بابت این دختر مطمئن نیستم ...بادیگارد های من بهترین بادیگاردن بخصوص فربرز

وبه اون بادیگاردی که من بیهوشش کردم اشاره کرد

ارتا : زیاد مطمئن نباش قادری .....هیشکی به پای من نمیرسه .....به خصوص این

و به من اشاره کرد ...خیلی حرصی شده بودم با داد گفتم

... ایدا : ببین خوب گوشاتو باز کن من سر شرطم هستم ...درضمن

یه پوزخند پرنگ زدمو گفتم

ایدا : هیچکس از زیر دست من نجات پیدا نکرده ...با من بازی کردن بینی بازی با مرگ فهمیدی ؟

حسابی عصبی شده بود گام برداشت سمتم .....حسابی نزدیکم بود نفسای داغش که از رو عصبانیت بود با صورتم بر خورد میکرد .....دندوناشو از حرص بهم میفشرد .....با همون فشار گفت

ارتا : هفته بعد وقتی دارم تو دستان خفت میکنم این زرت پرتارو بزنی فهمیدی؟ وقتی رفتی اون دنیا تازه میفهمی دنیا دسته کیه...هیچکس جرات نداره بمن توهین کنه تو یه الف بچه دیگه جای خود داری

با همون لحنه خودش گفتم

ایدا : پس اینم برای اطلاعات خودت بدون.....بمن میگن دختر ابلیس...روحي شیطانی دارم و جسم انسانیه.....هیچکس از زیر دستم قسر در نرفته...و بگم هیچکس بم دستور نمیده.....هر مانعیم تو راه ببینم...مطمین باش برش میدارم.....با من.....بازی کردن عاقبت بدی داره.....من همجنس شیطانم و خوب تو گول زدن ادما دست دارم

حسابی قرمز شده بود تنها حرفی که زد این بود

ارتا : هفته بد مشخص میشه

و بعد گذاشت رفت

قادری یع خنده چندی کرد و گفت

قادری : دختر.....جرعتو تحسین.....هیچکس حق نداره به این تو بگه...خیلی شجاعی...ولی اینو بدون با بد کسی در افتادی

یکم مکث کردم و گفتم

..... ایدا : مهم نیس..... درضمن من هر کس نیستم

یه پوز خند زدم و گفتم

ایدا : آگه این بد کسبیه پس مونده تا منو بشناسی

میخاست حرف بزنه که حرکت کردم سمت در خروجی ساختمون

پسره احمق چی فکر کرده با خودش... مگه دخترا نمیتونن از خودشون محافظت کنن..... بهش ثابت میکنم..... کاری نیس از ...  
پس من بر نیاد

... سریع سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردم

خیلی فکرم درگیر بود باید به معلم واسه خودم بگیرم..... باید از پس این جنگ بر بیام

بد چند ساعت که رسیدم خونه .....گوشیمو برداشتمو به بهترین باشگاه بدن سازی خصوصی زنگ زدم

شخص : الو...بفرمایید

..... ایدا : سلام...من مهراره هستم

بعد یکم مکث گفتم

ایدا : میخام برای یه نبرد آماده شم و به بهترین معلمتون احتیاج دارم

شخص : بله بله ما بهترین معلمو در اختیارتون قرار میدیم .....فقط شما فردا یه سر به اینجا بزنید تا درمورد نبردتون کمی بگین که تکنیکای خاص خودشو بهتون بگیم

ایدا : باشه فردا بغیر از اینکه میام میخام فردا شروع کنم .....این نبرد واسم مهمه و هر چقدرم که باشه هزینه میکنم

شخص : پس فردا بیاین در خدمتتون باشیم

ایدا : باشه خدافظ

شخص : خدافظ

یه نگاهی به ساعت انداختم .....۹شب بود .....رفتم سمت هکسی دلم واسش تنگ شده بود

ایدا : سلام عشق من بیا پیش من ببینم

..... هکسی میو میو کنان اومد سمت .....شیطان میدونه چقدر من این گربه رو دوست دارم

هکسی رو بقل کردم به اتفاقای امروز فکر میکردم که خابم برد

صبح به سختی چشمامو باز کردم .....نور لعنتی دقیقا میخورد تو چشمام .....اروم اروم نیم خیز شدم و کامل چشمامو باز کردم به ساعت نگاه کردم ۲بود .....باید ساعت ۴باشگاه میبودم

سریع رفتم یه دوش یه ربعی گرفتمو برگشتم .....موهامو با سشوار خشک کردم و رفتم سمت کمد لباسام یه شلوار لی تنگ با یه .....تونیک مشکی و یه کت چرم مشکی .....یه شال مشکی هم گذاشتم رو سرم

سمت میز ارایشم رفتم یه رژ لب قرمز زدم و یه خط چشم .....گوشیو کیفمو برداشتم از خونه زدم بیرون .....سوار ماشین شدمو رفتم سمت باشگاه

..... ماشینو پارک کردم و پیاده شدم

سمت باشگاه رفتم... باشگاه بزرگی بود ..... شلوغ بود پر از دختر و زن در حال ورزش... دیدم یه آقای داره میاد سمت  
..... هیکل ورزیده ای داشت و قیافه معمولی

شخص : سلام من بخشی هستم و شما باید خانم مهراوه باشید

ایدا : بله خوشبختم

بخشی : خب میخاین خصوصی تدریس ببینین؟

ایدا : اره

..... بخشی : پس بیاین با آقای راد آشنا شین ایشون قراره معلم خصوصیتون باشن

باهم رفتیم سمت یه اتاق خیلی بزرگ که یه قسمتش وسایل ورزشی داشت... همینجور که داشتم اطرافمو نگاه میکردم چشمم به یه  
پسره خوش استایل خورد یه شلوار ورزشی مشکی با یه پیراهن ابی پوشیده بود موهای مشکی پر پشتی داشت بینی قلمی تقریبا  
کوچیک با صورت ۶تیغه

با یه لبخند جذاب اومد سمتم

راد : سلام من مسیح راد هستم و خوشبختتم

دستشو آورد سمتم ... که باهش دست دادم

ایدا : من ایدا مهر اوه هستم ..... نمیخوام زیاد کشش بدم ... هفته بعد یه نبرد دارم میخام خوب تعلیم ببینم هزینهش واسم مهم نیس  
..... فقط بیا الان شروع کنیم

مسیح : باش من مشکلی ندارم آماده باش

رفتم سمت رخت کن کتمو در اوردمو کیفمو اویزون کردم

از رخت کن بیرون اومدم و رفتم سمت مسیح

مسیح : خوب توی نبرد همیشه باید تمرکز داشته باشی ... باید پیشبینی کنی که اون میخاد چه تکنیکی روت سوار کنه بیشتر سعی کن  
..... به جاهای حساس طرفت ضربه بزنی مته چشم ... بینی ... پشت سر ... تاندوم پا و

تو عکسالعمل باید فرزند باشی پنی تا طرف خواست مشت بزنی جا خالی بدی

همینطوری داشت توضیح میداد و من با دقت گوش میکردم

هر روز ساعت ۴ میرفتم باشگاه و ۷برمیگشتم...خیلی چیزا یاد گرفته بودم\*\*\*\*\*

قرار بود فردا به ادرسی که ارتا داده بود برم.....بعد گرفتن دوش رفتم سمت کمد لباسم

یه مانتوی کوتاه مشکی بایه تاب سفید زیرش.....یه شلوار مشکی جذب هم به همراه شال مشکی پوشیدم

به سمت میز ارایش رفتم و یه رژلب زرشکی تیره یا یه خط چشم زدم

سویچ ماشینو برداشتمو حرکت کردم

تقریبا ۴۵دقیقه تو راه بودم که رسیدم بیرون از جاده که به جنگل میرفت...دقیق که ادرسو نگاه کردم بعد از جنگل یه قسمت تپه بود

.....وقتی رسیدم قادری رو دیدم که با اون لبخند چندشش زل زده بود بهم

از ماشین پیاده شدمو ماشینو قفل کردم

نگاهی به قادری کردم که داشت میومد سمتم

قادری : سلام ایذا خانوم حسابی معلومه واسه این نبرد آماده این؟



و بعد یه قهقهه زد .....ایش لجن زشت

ایدا : بجای حرف زدن به ارتا بگو شروع کنیم

انگار این حرفم بهش بر خورد .....حقشه کصافت رذل

قادری : الان میگم بیاد پس بگیر حاضر شو تو هم بعد برو اون وسط

و دستشو به وسط تپه اشاره کرد

یه سر تکون دادم که رفت

مانتومو در اوردم و با کش موهامو بستم .....حرکاتمو تو ذهنم مورور میکردم که چشمم به ارتا خورد

یه بلوز رکابی مانند ابی که چشمای ابیشو براق تر میکرد .....یه شلوار بلند ورزشی هم پوشیده بود

دور مچ دستش یه پارچه سفید بسته بود

اروم سمتش قدم برداشتم

یه پوزخند زد و گفت

!ارتا : میخوای شروع کنی

پس بیا شروع کنیم و تفنگ و از جیب

:ش برداشت و گفت

ارتا: بشین صداس

همچین امری بود که ناخواگاه

نشستم و تفنگ و گذاشت وسط بر

عکس تصورم که نبرد تن به تن نبود

بازی راشین رولت یا رولت روسی بود

یعنی باید وسط یه تفگ میزاشتی و

یک خشاب توش و میچرخوندی بین

خودت و حریف و به هر کدوم که

افتاد باید تنفنگو بزاره رو شقیقش و

بنگ اون دنیا خب من که برام مرگ

مهم نیست آب دهنم و قورت دادم و

نفس عمیقی کشیدم ارتا با نیشخند نگام میکرد

ایدا: شروع کن نکنه میترسی

ارتا: مرگ آرزویه منه

چه تفاهمی نیشخندی زدم و گفتم

ایدا : اون لامصب و بچرخون

دستام میلزید درست تو یه قدمی مرگ بودم

نفس عمیقی کشیدم که چرخوند

تا خشاب میخورد پس هفت بار یا زودتر همیچی معلوم میشد مرگ و زندگی و سرنوشتم 7

اولین بار و چرخند و گذاشت رو شقیقم با پوزخند نگاهش میکردم

میدونستم ترس از چشم میخونه اهمیتی ندادم و منتظر موندم تا فرشته مرگ جونمو بگیره

چشامو بستمو منتظر موندم که صدای قهقه ای منو به خودم آورد

ارتا : خیلی با جرأتی دختر..... با این تربیت فک نمیکردم شجاع باشی

و بعد به پوزخند زد

ایدا : من از هیچی ترس ندارم بخصوص مرگ.....زندگی من خودش یه نوع مرگه.....دیگه چه جهنم باید قشنگ تر این دنیااست  
 واسه من...فقط بگم یاد گرفتم این دنیا هیچکس و هیچ چیز ارزش نداره.....یاد گرفتم ادم خوب وجود نداره.....همه فکر منفعته  
 خودشون.....یاد گرفتم واسه هدفم مانع ها رو بر دارممامم و اینم بگم هیچکس جرأت نداره بمن دستور بده.....اینو تو گوشت  
 ...فرو کن من...دختر...البلیسم

تتفگ و گذاشت رو سرم و.. بازم خالی بود

نفسم و دادم بیرون با حرص یه نیشخند زدم

و بازم چرخوند

تفنگ چرخید و چرخید و چرخید تا ایستاد

..... دقیقا طرف من

انگار امروز من رو شانس نبودم

این دفعه شانسم خیلی کمتر بود

خودم تنفگو برداشتم و گذاشتم رو شقیقم

عرق کرده بودم مرگ پستی بود

..... هیچ وقت دوست نداشتم انقدر خار و حقیر بمیرم

..... ماشه رو کشیدم و باز هم خالی بود

..... آرتا بدون هیچ استرسی فقط نگاه میکرد

اونم با لبخند که بیشتر به پوز خند میخورد

مثله خودش با پوزخند تفنگ و دوباره گذاشتم وسط سرم... این سرنوشت من بود.....اره سر نوشت به گناه کار...سرنوشت یه قاتل.....اره این اقبال منه.....اقبال دختر ابلیس.....آخر خطه

و ماشه رو کشیدم بازم خالی بود

تفنگ و گذاشتم وسط و خودم

میخوندم بر عکس تصورم به اون

اوفتاد با نیشخند نگاش کردم و

گذاشتم دم شقیقش و فشار دادم

حس کردم دردش گرفت و از دردش

لذت بردم دیدم که فقط با لبخند

نگام میکنه لبمو بردم نزدیکه گوشش

و گفتم چه حسی داری عزیزم چیزی

نگفت ماشه رو کشیدم و هیچ

اتفاقی نیافتاد با حالت عصبی

خساب و باز کردم و دیدم توش

هیچی تیری نیست

تفنگ و پرت کردم و جیغ زدم موش

ترسو انقدر از مرگ می ترسی تو حتی

لیاقت مردنم نداری آشغال بدفعه به



خوډم اومدم و ډيډم يه گوشه افتادم

و يور صورتم ميسوزه ارتا صورتش و

اورد نزديک صورتم و گفتم ه.ر.ز.ه

دفعه آخرت باشه با من اينجوري

حرف ميزنی مگر نه ميندازم تو لونه

سگا تا شبا با اونا ه.م.خ.و.ا.ب.ي کني

لياقتت خوابيدن با سگه البته

ميت رسم سگام ازت ايدزی چیزی

بگيرن قادري بيا اينو بنداز انفرادی تا

ببینم باهات چیکار کنم قادری با اون

هیگل گندش چشمی و گفت و منو

مته یه گونی سیب زمینی کول کرد و

انداخت تو صندوق عقب ماشین

دست اندازا تمام تنمو داغون کردن

ای کاش هرگز وسوسه پیشنهاد اون

قادری ل.ج.ن نمیشدم حداقلش الان

تو ب.ق.ل عرفان بودم بجایه صندوق

عقب ماشین که معلوم نیست ناکجا

آباد میره پسره ک.ص.ا.ف.ت.ع.و.ض.ی.به

من گفت...کاشکی جوابشو میدادم

لعنت به من چرا یدفعه لال شدم

خاک بر سرت ایدا همینجوری که

خودمو لعنت میکردم ماشین ترمز

کرد و محکم کوبیده شدم لعنت بهت

ک.ص.ا.ف.ت.قادرې در صندوقو باز

کرد نور میخورد به چشم قادرې

با موهام منو بیرون کشید از درد جیغ

کشیدم و فقط، سعی کردم گریه نکنم

لبمو به دندون گرفتم که از شدت درد

گاز گرفتم و طعم شور خون تو دهنم

پیچید از گوشه چشم ارتا رو دیدم که

داره لبخند میزنه لعنت بهش

با مو منو محکم انداخت تو یه جایه

کتیف که بوی تعفن میداد لعنتی پر

از سرنگ استفاده شده معلومه اینجا

یا معتاد میکنن یا معتادا رو ترک

میدن گشتم بود تو شکم انگار پارتي

راه انداخته بودن نشستم گوشه دیوار

کل سلول از یه تخت اهني با یه

ملافه کثیف تشکیل شده بود روی

دیوار پر از یادگاری بود یادم باشه

بشینم بخونمشون راستی الان

هکسي داره چیکار میکنه کم کم

چشام سنگین شد و خوابم برد

با صدای نکره قادري بلند شدم بی

پدر چه صدایه بدیم داره خش دار و

کلفت درو باز کرد و اومد تو و گفت

امروز بات کلی کار داریم و دندونای

پوسیدشو نشونم داد چندشم شد و

بینیم و چین دادم ایش چندش

قادری:بین جوجه امروز بات کلی کار

داریم اول میری حموم بعدشم دکتر

میاد چکاپ کنه که یوقت مرضی

نداشته باشی بعدشم غذا میدیم بت

?و با افراد اشنات میکنم ملتفت شد

با نفرت سرم و تکون دادم

قادری منو از اون سلول مزخرف بیرون

اورد هوا روشن شده بود و تازه

میتونسم محیط دور ورم و ببینم

جلوم خونه بزرگی بود که بیشتر شبیه

کاخ بود تا خونه حتی از خونه عرفانم

بزرگتر بود ولی معلوم بود زیاد بهش

رسیدگی نمیشه داشتم راه هارو آنالیز

میکردم تا شاید یه روزی برای فرار

استفاده شد با ضربه قادری به خودم

امدم و گفتم که فکر فرار به سرم نزنه

سرم و آرام تکون دادم هیچ وقت

☹️ فکر نمی کردم آنقدر مظلوم بشم

قادری منو تا دم در حموم رسوند و

رفت در حموم و باز کردم خیلی

لوکس بود وان طلایی رنگ و بزرگ و

ست قشنگی داشت نگاه کردم ولی



خبری از تیغ یا چیز دیگه ایی نبود

حواسشون بود که بوقت فکر

خودکشی به سرم نزنه

حموم کردم واقعا نیاز داشتم شکمم

قارو قور میکرد از گشنگی یادم افتاد

لباس ندارم اه واقعا آگه قرار باشه

اون قادری برام لباس بیاره خودمو

خودشو می کشم حتی حوله هم نبود

که باهاتش بیام بیرون توف تو این

شانس الان چیکار کنم کیو صدا

کنم؟ فادری؟ نه عمرا ترجیح میدم

اینجا فسیل شم تا اون لجن زشت و

صدا کنم باز ارتا حداقل قیافه داره

😊 الان چی باید صداس کنم آقا ارتا

نه عمرا لیاقت آقا بودن نداره آخه ارتا

هم نمیشه صداس کنم مگه زیدشم

ووای روانی شدم

دوباره صداس زدم خیره مرگش نشنید

:با صدایه دورگه گفت

ارتا: چیه

گفتم لباس میخوام آروم گفت الان میارم و

صدایه پاشو شنیدم که از پله ها

پایین میرفت رفتم سمته آینه قدی و

هیگلم و نگاه کردم میشه گفت خوب

بود و پسرا میپسندیدن پوستم خیلی

سفید و بدون لکه بود

صدایه در منو به خودم آورد و آروم

لایه درو باز کردم و دستمو آوردم

بیرون اونم وسایل و گذاشت تو

دستم و بی هیچ حرفی رفت

اول با حوله سفیدی که داد خودمو

خشک کردم و به لباسا نگاه کردم

بیکینی و برداشتم که خیلی خشگل

بود و پوشیدم جالبه کاملا سایزم بود

حتما از بس با دخترا

خوابیده بود دستش اومده بود

س.و.ت.ی.ن خشگل و سفیدم

پوشیدم تو

لباسا برام به لباس جیگری فقط

گذاشته بود که بقتش حالت قایقی

بود و بدن نما به

خودم نگاه کردم حرف نداشت آرام

از حموم اومدم بیرون و پله ها رو

امدم پایین و رفتم سمت اولین اتاق

سرم و

کردم تو اتاق دیدم ارتا رو تخت داره

سیگار می کشه که بدفعه گفت بیا تو

دم در بده جا خوردم خیلی تیزه آروم

اومدم تو و از رو تخت بلند شد و

صداشون صاف کرد و گفت: ببین آیدا

تو به چن روزی باید تو اتاق من

باشی و پوزخندی زد و گفت یا اگه

خیلی ناراضی می تونی شبا مهمون

قادر باشی یا سگا کارد میزدی

خونم درنمیومد از عصبانیت تمام

نفرت و عصبانیتیم و ریختم تو نگام و

اونم تو جوابم یه پوزخند زد و گفت

راستی امروز دکتر میاد برا ازمایشا

آروم گفتم پس هکسی چی میشه

دماغشو چین داد و گفت اون گریه

میفرستم برات بیارن امروز لبخندی از

رضایت زدم و گفت آگه میخوایی

آرایش کنی لوازم آرایش تو اون کمده

هست آخه اینجوری خیلی غیر قابل

تحملی از ترس سلولم که شده حرفی

نزدم و یه راست رفتم سر لوازم

ارایش و اول رفتم سر تیره ترین رژ

لب و کشیدم به لبام از تو آینه دیدم

که بهم زول زده و به روی خودم

نیاوردم و به ادامه ارایشم رسیدم

و

وقتی آرایش تموم شد لبخند رضایت



مندی به خودم زدم و برگشتم به

سمت ارتا سر تا پام و نگاه خریدارانه

ایی کرد و گفت که تا نیم ساعت

دیگه دکتر میاد و از اتاق رفت بیرون

رویه تخت ارتا دراز کشیدم و یه

سیگار برداشتم و پک عمقی زدم که

ریه هام پره دود شد و غرق فکر شدم

که با صدای پا به خودم اومدم ارتا

اومد گفت که دکتر اومده سرمو

تکون دادم دکتر مردی لاغر و عینکی

و میانسال بود و بدون هیچ

حرفی سرنگو در آورد از بچگی از

سرنگ و سوزن می ترسیدم و اخمام

رفت توهم ارتا بهم اشاره کرد که

دستمو بیارم جلو دکترم سرنگ خالی

و آورد نزدیک دستم فکر کنم

میخواست ازم خون بگیره تیزی

سرنگ و تو رگم حس کردم حس

کردم که رنگم پرید دکتر سریع خون

و گرفت و رفت

ارتا هم دکتر و همراهی کرد و تنهام

گذاشت و بعد چند دقیقه اومد بالا و

گفت که جواب آزمایش فردا

مشخص میشه سرم و تکون دادم

حتی نمیدونسم آزمایش برا چیه

آروم گفتم هکسی و کی میارین ارتا

گفت رضا رو فرستادم دنبالش آروم و

مطاومانه گفتم گشمنه

ارتا:برا از مایش لازم بود ناشتا باشی

آیدا:از مایش برای چی آخه

ارتا:برای اینکه مطمئن شم ایدزی

اعتیادی چیزی نداری

اعصابم خورد شد و اخم غلیظی کردم

ارتا گفت: از اون کمد یه لباس درست

و درمون بردار بپوش بریم پایین

معرفیت کنم.

رفتم سره کمد و درش و

باز کردم تا حالا لباس هایی به این

خشگلي ندیده بودم یه شلوار مشکی

با یه تیشرت مشکی برداشتم

نمیخواستم زیاد جلب توجه کنم به

ارتا خیره شدم تا شاید بره بیرون

ولی اصلا به روش نیاورد با صدای

نسبتا بلند گفتم قصد نداری بری

???? بیرون تا لباسم و عوض کنم

چشماش

شیطون شد و گفت: نوچ

پسره پرو

حرصم گرفته بود و بهش چشم غره

رفتم با پوزخندی از اتاق رفت بیرون

لباس یه سره خوش رنگ مو در آوردم

و لباس جدید تعویض کردم

...رومو برگردوندم و رفتم سمت در

بیرون اتاق ارتا و ایستاده بود بهش

لبخند دندون نمایی زدم که گفت

ارتا: عشوه بسه بریم

بد زد توذوقم ولی اصلا به روم نیاوردم و رفتیم

تو حال خونه بهت جز من و ارتا 4 نفر

دیگه هم بود که یکی شون اون

ّ

قادر ل.ج.ن بود ک.ص.اف.ب

ملعون وقتی می دیدمش عصبی

میشدم و سه تایه دیگه شامل دوتا

دختر و یه پسریون ارتا صداشو صاف

کرد و

گفت:خب بچه ها این عضو

جدیدمون ایداست که دیگه از

خودمونه لیخندی زدم و ارتا با دست

به دختری اشاره کرد که صورت عملی

با موهایه مش کرده داشت که لباش

و بیش از حد پروتز کرده بود ارتا

گفت ایدا این ملیکاست و پسنش

معمولا تور کردن مهره های مهمه و



شبا یکم باهم تفریح میکنیم و به

ملیکا چشمک زد ملیکا خنده ایی کرد

و با عشوه گفت آره عزیزم

ناخودآگاه یکم اخمام رفت تو هم این

دیگه خیلی ه.ر.ز.ه بود نمیگم خودم

خیلی پاکم و دیگه این...ارتا سمت

یه پسر دیگه اشاره کرد پسر ه چشم

های مشکى و نسبتا درشتى داشت

با دماغ متناسب که به صورتش

میومد و پوست روشن که چندتا کک

و مک هم زیره چشمش تو ذوق

میزد و ارتا گفت این امینه و آچار

فرانسه گروهه بچوریه که آگه نباشه

گروه لنگه بچورایی مخه گروهه

دستشو خیلی صمیمی جلو آورد

ودست داد با من سلام کرد منم با

لبخند دست دادم و جواب سلامشو

دادم بهش حس خوبی داشتم چیزی

که تو صورتش خیلی تو چشم بود دو

تا چال رو لباش بود که خیلی با مزه

بود و نفره آخر دختره نسبتا توپری

بود که موهایه مشکي و لختشو رو

صورتش ریخته بود با گرمی جلو امد

و گفت سلام من الینام حس کردم

میتونم با الینا دوست بشم منم با

خوشرویی جواب سلامشو دادم ارتا

گفت الینا مسعول تهیه لباس تغییر

چهره و.. است و تو بعضی ماموریت

ها شرکت داره با سر حرف ارتا رو

تایید کردم

ملیکا با عشوه شتری رفت سمت ارتا

و با لحن لوسی گفت ارتا عسیسم

بریم صبحانه بخوریم ارتام دستشو

گذاشت رو شونه ملیکا و جلو جلو

رفتن سمت اشپزخونه من که چندشم

شده بود تو قیافم داد میزد الینا با

خنده ایی امد ستم و گفت عادت

میکنی لبخند زدم و گفتم امیدوارم

امینم لبخند زد و

گفت: کمک خواستی رو من حساب کن

الینادستم و گرفت و

گفت: بسه تعارف من که ضعف کردم

دستم و گرفت و پرواز کردیم به سمت میز صبحانه

رو میز انواع غذا بود وقتی چشمم به میز افتاد اصن یادم رفت که کجام و اینجا چه غلطی میکنم

بدون توجه به بقیه نشستم سر میز که دیدم هیچکی نمیشینه.....وا اینا خلن چرا نمیشینن؟نکنه اینهمه غذا ماله یکی دیگس؟.....نه مامانیی .....من خیلی گشتمه ...گاو بزاری جلوم قورت میدم ...به اطرافم یه نگاه کردم دیدم الینا میخنده .....ای مرض ...مگه کار خندداری کردم...به ارتا یه نگاهی کردم دست به سینه اخم کرده بود .....ایش پسرع گند دماغ معلوم نیس چشمه.....اون ملیکاهه عملی هم با اکراه نگاه میکرد .....دیگه از نگاهاشون خسته شده بودم رفتم سمت نیمروی مامانی که داد ارتا به چوشم خورد

ارتا : کی بت گفته سر خود بشینی؟ اونم جای من

چیشی ... برو بابا حال داری من انقد گشمنه مغزم نمیکشه ببینم تو اصن کدوم خری هسی

..... ایدا : دلیل نمیبینم اجازه بگیرم

به به عجب سرخ عجب بنفشه عجب نارنجی چقد زود رنگ عوض میکنه

ارتا : بلند شو برو تو اتاقت تا شب نیا بیرون

ایدا : وای بابا بیخیال ما شو من گشمنه این حرفا حالیم نیس ..... تازه من کم غدام اینهمه غذا بیا بخور ..... تا دلتم بخاد جا هس  
.....دیگه غر زدن چیه؟

به به ... به به ... به به .. فکنم از مرحله رنگا زده جلو ..... نکنه منو بزنه لتو پار کنه؟ ... نه بابا غلط کرده

همینجوری تو فکر بودم که ارتا داد زد

ارتا : خیلی پرویی دختر هیچکی اینجا حق نداره رو حرف من حرف بزنه ... تو کی هسی ها... دختر احمق پاشو گمشو وگرنه میگم قادری ببرتت

☹ به نگاه بهش انداختم

خیلی محکم تر از خودش داد زدم

ایدا : تو هم حق نداری سرم داد بزنی ... مگه خونت رنگیه ..... یا مهارتت تو رنگ بندی صورتت بیشتره ..... هااا... بیتر بیت اورانگاتان دختر باز ... اول برو خودتو درست کن باید جمعیت کرد درضم... آگع اون قادری هرکولو بیاری طرفم چنان میزنم وسط ..... پاش که ناتوان جنسی بگیره

یدفعه دیدم الینا داشت از حد معمول از خنده قرمز میشد ..... گناه داشت بچه بیچاره

ایدا : بابا الینا ترکیدی بخند

☹ یدفع منفجر رو زمین که بعد امین ترکید ..... وا خدا عقل بده مگه جک گفتم

هعی خدا جون مریضای اسلام رو شفا بده ..... به نگاهی به ارتا انداختم ضایع بود خندش میومد ..... ایش ... بابا غرورت منو کشته دختر باز

همینجوری اطرافمو دید میزدم که صدای ملیکا به گوشم خورد

ملیکا : اه.....به چی میخندین...الینا بس کن مگه نمیبینی ارتا عصبانیه؟

ایششش خا باشه دختر چلغوز

ایدا : ببینم ملیکا تو پوستتو کشیدی؟

مته نوق مرگا جواب داد

کاملیا : نه چطور مگه

ایدا : هیچی گفتم شاید دلت میخاد بخندی ولی انقد جراحی کردی و پوستت کشیده شده نمی تونی یه لبخند بزنی .....نترس بابا از ۴۰به بالا نمیزنی سنت حفظ هس خودش





اومد جلوی صورتم به اندازه یه نفس باهم فاصله داشتیم

زل زد تو چشممو گفت

ارتا : بگو.....بگو من چمه؟

وااای ایدا زلیل زار شده حالا میخای چی زر بزنی هن؟

خب حالا کار از کار گذشته.....فکن فکن فکن فکن.....اها

ایدا : تاحالا به بینیت دقت کردی؟ مته دخترا عملیه.....مرد به همون دماغ خرطومش قشنگه نه یه دماغ دختر نما.....تاحالا به اینکه اصن مغرور نیستی(به به ببین به کی میگم مغرور نیستی) دقت کردی همیشه به این دختره ملیکا عملی میچسبی.....تازه خیلیم زشت دختر بازی همین که گفتم

یکم مکث کردم و رو به ملیکا گفتم

ایدا : ببین ملیکا خانم پاتو رو دم نزار فهمیدی.....اونموقع دیگه این ایدا نیسم.....اون موقع روی دختر ابلیسو میبینی

و راهمو کشیدم سمت اتاق

هووووف ولی خداییش چقد به سختی از ارتا ایراد گرفتم ماشالا همچیش هلو بود لامصب حتی ببینیش هم نانااز بود ولی خدا رحم کرد  
تونستم اینارو الکی در بیارم

همینجور تو شک اینکه چطوری از اون پسره دختر باز ایراد گرفته بودم.....بودم.....که یدفعه در باز شد.....الینا با یه  
لبخند گشاد اومد سمتمو در بست.....یه لبخند بهش زدم.....از همون اول حسم راجب الینا خوب بود.....بنظر دختر  
خیلی خوبی میومد.....همونجور که نگاهش میکردم اومد سمتمو کنارم رو تخت نشست.....بعد چند لحظه مکث گفت

الینا : بابا دختر ترکوندیییی.....باید قیافه ملیکا رو میدیدی.....وایی مامان کلی کیف کردم ایدا

و بعد یه لبخند دندون نما زد

یه لبخند زدم و گفتم

ایدا : تو هم از ملیکا خوشت نمیاد درسته؟

الینا : او هوم ... تو که نبودی از این چنڈش بازیا زیاد در میاورد ..... به منم زیاد میتوپید ولی اهمیت نمیدادم ..... حالا که تو ..... اومدی جرات نداره زر بزنه

یه اخم رو پیشونیم نقش بست ..... دختر خررر بز نم لهش کنم ایشش

ایدا : نمیفهمم این چی داره که ارتا قبولش کرده ..... بخدا شبیه اسهاله

اینو که گفتم الینا منفجر شد ..... بعله دیگه این نخنده عمه جدم بخنده ..... بیچاره از خنده نفس کم آورد

ایدا : بابا انقد نخند یجات خراب میشه میوفتی رو دستمون!!!!

بلند شد زد به پشتم و با خنده گف

الینا : بیشووررر"..... وایییی ایدا خدا نکشتت اسهال چیه

و بعد ترکیب ..... نه به اون ارتا گاو که همش رنگ عوض میکنه نه به این که هر پنج دقیقه میتکره کلا ادمای این خونه تعادل روانی ندارن

ایدا : بابا بسه دیگه دختر انقد خندیدی دهننت گشاد شد

از رو زمین پا شد سعی کرد خندشو کم کنه یکم که خندش کم رنگ شد گف

الینا : باوشه.....میخواستم بگم بریم پایین ارتا میخاد ماموریت امشبو بگه امشب مثل اینکه قراره بریم پارتنی

..... ایدا : جالبه پس ماموریت اول من شروع میشه

الینا : اره اینطوره حالا بیا بریم پایین بعد بیار دوره نقشه باید آماده شیم

ایدا : اخجوون من عاشق پارتنی ام بزن بریم

الینا : معلومه زیاد میرفتی

با این حرفش یه حس بدی بهم دس داد .....قبلا خودم خانم خودم بودم الان اینجا حالت اسیری افتادم اووووف

ایدا : اره یه زمانی میرفتم.....خب بریم پایین تا این ارتای دختر باز اون قادری دیو رو نفرستاد

الینا یه خنده ای کرد و سرشو به علامت تایید آورد پایین باهم از رو تخت بلند شدیم سمت اتاق مخصوص جلسع ارتا دختر باز رفتیم

پشت در که رسیدیم الینا به در کوبید که ارتا گفت بیاین تو .....وقتی وارد اتاق شدم گل از گلم شکفت .....به به به به عجب اتاقی .....کل اتاق مخلوطی از رنگ قهوای تیره و مشکی بود یه میز ۸ نفره هم بود .....که فکنم قادری بخاد بشینه جای ۴ نفر شو بگیره .....والا .....یه نگاهی به اطراف انداختم ملیکای اسهال رو صندلی نشسته بود و هعی چشم غره میرفت .....ایشش بزمن نابودش کنم قادری هم ایستاده بود ..و ارتا دقیقا رو به روم دستش یه کاغذ بزرگ بود .....امینم اونور صندلی نشسته بود و با لبخند نگام میکرد .....یه لبخندی بش زدمو و با سر سلام دادم که اونم با سر جواب داد همینجوری همه جا رو انالیز میکردم که الینا دستشو پشت کمرم گذاشت و منو سمت صندلی راهنمایی کرد

بعد از اینکه نشستم ارتا چلغوز شروع به حرف زدن کرد

ارتا : خیلی خوب دقت کنین .....این کار شوخی بازی نیس و باید تو کارمون ماهر باشیم .....اگر تو این پارتی یه اشتباه کنین بالایی ها یه بلایی سرتون میارن که خودتون خودکشی کنین مخصوصا شما دخترا مطمئنا دلتون نمیخاد بیوفتین دست شیخ های عرب



الینا : چشم داداش

بابا این به چیزی انگار این دوتا بیشتر همدیگرو میشناسن

ارتا : ملیکا تو هم میدونی چیکار کنی دیگه؟

ملیکا به خنده عشوه دار گاوکی زد و گف

ملیکا : اره عزیزم حواس سردارو خوب پرت میکنم به چشمکی ام زد

..... اوووق دختر اسهال



ارتا : عالیہ .....قادی توام بیرون ویلا وایمیستی و حواست جمعه اتفاقی اوفتاد زنگ میزنی فهمیدی؟

قادی : بله قربان

بابا قادی رو نیار همه میگرخن .....والا جای خرس اشتباه میگیرن مهمونی بهم میخوره حالا بیا درست کن والا

داشتم این قادی بدبختو مسخره میکردم که الینا اومد ستم

الینا : بریم بالا که کلی کار داریم

ایدا : اوهوم بریم

باهم سمت حموم رفتیم .....نوبتی دوش گرفتیم و موهامو نو خشک کردیم...الینا سمت کمد رفت و یه لباس مشکی ناناژ آورد بیرون قسمت بالاش حالت پایون بود و لابه لاش خط هایی داشت که تنمو معلوم میکرد با یه دامن پف کوتاه لباس بی نظیری بود الینا اومد ستمو گفت

الینا : اول بزار ارایشتم کنم بد لباسو بگیر بپوش

با سر یه تایید کردم رو صندلی کنار میز ارایش نشستم ..... حسابی داشت ارایشم میکرد یه سایه نقره ای مشکی زد بایه پنکک و رژ لب زرشکی ..... یه خط چشم کلفت کشید

الینا : دختر یه تیکه ماه شدی بپا امشب نذرنت

یه خنده ایی کردم گفتم

ایدا : برو بابا دیوونه

الینا : برو لباستو بپوش تا من حاضر شم

ایدا : باشه

سریع رفتم لباسمو پوشیدم ..... الینا یه کفش مشکی پاشنه ۵ سانتی از قبل بهم داده بود ..... بعد از پوشیدن کفشم سمت ایینه رفتم یه نگاهی انداختم ..... کار الینا حرف نداشت خیلی ناز شده بودم ... وایی خدا جوون عجب هلویی افریدی به به همونطور که داشتم خودمو انالیز میکردم صدای الینا بگوشم خورد

الینا : بابا تموم کردی خودتو

یه نگاهی بهش انداختم به به اینم واقعا خوشگل شده بود یه دکلمه که تا زیر سینش نقره ای و ادمش مشکی بود تا بالای زانوش ادامه  
.....داشت یه کفش نقره ای ۵سانتی هم پوشیده بود.....ارایشتم یه خط چشم کلفت با یه رژ قرمز و سایه نقره ای \_طلایی

الینا : دختر خودت تموم شدی رسیدی به من بدبخت؟

یه خنده ای کردم و گفتم

ایدا : ایشش برو بابا

الینا : ایش به جمالت بریم پایین

باهم رفتیم سمت پله ها .....الینای بیشور زود تر از من رفت پایین.....حالا با این پاشنه ها یه قرن طول میکشه برم پایین

داشتم میرفتم پایین که صدای الینا به گوشم خورد

الینا : سلام داداش ارتا

یه نگاهی انداختم ..... وایی مامان این ارتا دختر باز چه جیگری شد به به ایشالا کوفت صاحبش بشع ایشالا از چشم صاحبش بزنه بیرون

همونطور که به ارتا خیرع شده بودم و اون محو من بود سمت پایین میرفتم ۲پله مونده بود که بدفعه نفهمیدم چیشد که پام پیچ خورد ..... منتظر بودم مته خیار شور پخش زمین شم که تو هوا ساکن موندم ..... یا امام خمینی ..... چقدر زمین نرمه ... فک میکردم الان داغون شم ..... یه تای چشمامو باز کردم که با یه تیله ابی دیدم به به این تو اخم کردن کلا استاد ..... این اول اخم بود بد دست و پا در آورد ..... همینجوری بهم زل میزدیم که این الینای خر مگس اهم اهم کرد که این ارتا خره دباره زر زد

... ارتا : دختر برعکس که شجاعی دست پا چلفتی هسی

!! هالالا بمن گفت دست پا چلفتی

ایدا : هووووی ارتا دختر باز ببین چی میگی ..... مگه تو دختر بازی و دماغت مته دختراس من حرفی زدم!؟

به به دباره بچه رنگ پس داد

ارتایه چشم غره رفت و رو به الینا گفت

ارتا : زود باشین حرکت کنین

الینا : باشه داداش.....بریم ایدا

ایدا : بریم

مج پام درد گرفت ارتا الهی زیگیل

تناسلی بزنی داشتیم با الی بیرون

میومدم که اسهالم بالاخره از اتاق

اومد بیرون ایشش دختره چندش

همش آرایش بود عینه چسب

چسبید به ارتا صداشونو نمی شنیدم

ولی از حالت صورت ملیکا معلوم بود

که خوشحاله پس این امین کجاست

درو باز کردیم و منتظر بودیم که ارتا

و اسهال هم او مدن اسهال نگام

:نمیکرد خخخ بهتر ارتا گفت

ارتا:من و ملی باهم میریم ایداو امین

و الینا هم باهم میرن آیدا تو دختر

خاله الینایی که تازه از امریکا اومدی

فهمیدی?? الینا توام که تکلیفت

معلومه با امین هم کلاسیک تو

دانشگاه و امروز شمارو رسوند پس

حله??آیدا بقیه جزئیاتم امین تو

ماشین برات توضیح میده و با دست

ماشین امین و نشون داد دست الینا

رو گرفتم و به سمت بنز مشکي امین

رفتم

قدمی ماشین بودیم که الینا 10

دستمو ول کرد و سمت ماشین دوید

و پشت نشست اول دلیل کارش و

نفهمیدم که با بدبختی نزدیک

ماشین شدم ای الینا تو روح الان

من باید جلو بشینم یا عقب آگه

عقب بشینم بدبخت بهش بر میخوره

مگه شو فره آگه جلوام بشینم که..الینا

:شیشه رو داد پایین و گفت

الینا:دختر استخاره میکنی??بشین دیگه

زیره لبی بیشوری بهش گفتم و جلو



نشستم جووون امین و نگا از حق

نگذیریم اینم خشگیله ها خخخ

آیدا:بلا اومدی داف تور کنی یا

??ماموریت

امین:ماموریت ولی تفریحم لازمه

ای خدا اینم که دم در آورد فک

میکردم این مظلومه وای که چقدر

دلم سیگار میخواست

آیدا:امین سیگار داری

امین:چی میکشی

آیدا:سناتور صورتی

امین:خب عقل کل آگه بکشم که

عقیم میشم

خخخخ راست میگفتا هنوز تو شهر

بود که گفتم امین یه جا نگه دا

ر بخرم امینم باشه ایی گفت

تو راه هیچکدوم حرفی نمیزدیم.....واقعا چه زندگی پر ماجراییی دارم.....هه

امین : میترسی بری؟

انقد تو فکر بودم متوجه حرفش نشدم

ایدا : ها!؟

یه خنده ایی کرد و گفت

امین : دختر ها نه بله

یه تک خنده ای کردم و گفتم

ایدا : بله

چپ نگام کرد و گفت

امین پیاده شو

یه لحظه ترسیدم و اا بینی چی

با تعجب نگاش کردم

پوفی کرد و گفت

امین: مگه خرید نداشتی

تازه دوهزاریم افتاد آهانی گفتم و

پیاده شدم و به سمت سوپر مارکت

شیک و تمیزی رفتم و به پسری که

پشت دخل بود گفتم یه سناتور که

صدای نج نج کسیو پشت سرم

شنیدم رومو برگردوندم و یه پیرزن

تسبیح به دست دیدم که با دیدن

من استغفرالله ایی گفت و روشو

برگردوند دیگه به این کارایه مردم

عادت کرده بودم فکر میکنن

خودشون خیلی پاکن و تمام بدی ها

از منه دیگه به قضاوتاشون عادت

کرده بودم سیگارو حساب کردم و با

اخم به سمت ماشین رفتم

با عصبانیت به سمت ماشین رفتمو خودمو پرت کردم تو ..... در ماشینم محکم کوبیدم که داد امین در اومد

امین : دختر ماله باباته مگه اینجوری در ماشینو ترکوندی

اخمی کردم و گفتم

ایدا : امین ولم کن اعصاب ندارم

... ایششش بابا یه در کوبوندم کل ماشینو که به فنا ندادم ..... راسی الینا چرا انقد ساکته ..... ازش بعیده

امین : باشه دختر خوب حالا عصبی نباش

ایدا : چشمششم

یه نگاه به امین کردم که زیر لب بهم ی چیزی میگفت ..... نمیفهمیدم با سر بهش فهموندم نمیفهمم که یه خنگ زیر لب گف  
.....پسره خر بی تربیت داشتم فحشش میدادم کع امین گف

امین : اگر دیدی کسی به دیوار تکیه کرده/بندان عاشق است و گریه کرده .....الی نکنه خبرایههه ؟

تا خواست بحرفه که من حرفیدم

ایدا : عروس رفته گل بچینه

و بعد منو امین با صدای بلند خندیدیم که الینا حرص میخورد

الینا : چی واسه خودتون سر هم میکنین اخه?...گریه چیه عشق چیه

.....ایدا : همون چیزی که داری پنهون میکنی بلا

و بد خندیدم

الینا : نه بابا چیزی پنهون نمی کنم : اگه چیزی بینمون بود که میگفتم

کافی بود این حرفو بزنه که منو امین با هم ترکیدیم

الینا : ها؟ چیه ؟ جک گفتم ؟

امین با خنده گفت

امین : دقیقا جک گفتی

با خنده گفتم

ایدا : واییییی الی خوب خودتو لو میدی

الینا : مگه چی گف.....وایییی خاک تو سرم

با دست زد تو سرش .....و بد سرخ شد اخیییی.....منو و امین حسابی ترکیده بودیم



الینا : امین بجای فضولی حواست به رانندگی باشه .....درضم ایذا خانم شما نقشه امشبو مرور کن

ها کدوم نقشه امین و صدا زدم

آیدا : آغا امین چیزی و یادت نرفته

??امین: نه فکر نکنم چطور مگه

⊙آیدا: اووم خیره سرت قرار بود نقشه رو بهم بگی

امین: ووای پاک یادم رفته بود ببین

آیدا شیش دونگ حواست باشه

سوتی موتی ندیا سرمونو به باد بدی

چون اولین ماموریتہ کار خاصی

نداری فقط، تو الي بايد اعتماد دختره

سرهنگ فرجی و بدست بیارید الینا

قبلا باهانش اشنایی داره توام پس

حواس اوکی باشه تازگیا این

سرهنگ فرجی تو کاره ما خیلی

ّ

دخالت میکنه و پارو دممون گذاشته

ارتا باید برقایه کل ویلا رو قطع کنه تا

موقعیت برا من درست شه و مدارک

و بردارم ملیکام که باید حواس

?سرهنگ و پرت کنه اوکی

با یه لبخند دندون نما گفتم

ایدا : چشمش

ایدا : امین کی میرسیم

امین : جلوتو نگاه رسیدیم.....جووون عجب ویلایی

همونطور که محو ویلا بودم زیر لب گفتم

ایدا : بینظیرررره

.....جلوی در من و الی رو پیاده کرد و رفت ماشینو پارک کنه.....یعنی الان ارتا کجاست!؟

به زمین نگاه کردم نمناک بود معلوم

بود تازه بارون اومده بود درختاي

بلند همه جارو گرفته بود و فضا

رومانتيك بود دست الينا و گرفته

... بودم معلوم بود فكرش مشغوله

منتظر امين بوديم كه بريم تو... هوا

يكم خنك بود و سردم بود امين و از

دور ديدم كه با لبخند ميومد سمت

:ما... نزديكم شد و تو گوشم گفت

امين:ديگه سفارش نكنم حواست

جمع باشه راستی تو دختر خاله

الینایی که تازه از آمریکا اومدی

به نشونه ی تأیید سرم و تکون دادم

یکم استرس داشتم و نفس عمیق

کشیدم و سه تایی به سمت دره

...ورودی ویلا حرکت کردیم

..... حواسم اصلا به دور و ورو نبود

..... داشتم برای ملیکا نقشه می کشیدم که چقدر کشتنش میتونه برام لذت بخش باشه

..... که بدفعه توجه ام به دوتا مرد گنده و گولاخ جلوی در جلب شد

با دقت به صورت من و الی و امین نگاه میکردن که یکیشون گف

گولاخه : کارت دعوت

تا اومدم حرفی بزنم امین کارتو نشون داد و مرد با دست به من اشاره کرد و گفت

گولاخه : ایشون کی باشند.....؟

: الینا سریع از ترس سوتی دادن من گفت

..... الینا : دختر خالمه و تازه از امریکا اومده امشب قراره همراه من باشن

منم با سر جوابشو تایید کردم و به ما اجازه وارد شدن داد

کف باغ سنگ های ریز مشکی,سفید و قرمز ریخته شده بود و روی آن

سنگ های مربع شکل بزرگی بود که

باید بر روی آن پا می گذاشتیم

و راه می رفتیم دو طرف این راه

درخت های بلند بود که بین آنها

صندلی و میز قرمز و خوش رنگی

گذاشته بودن به نظرم هوا داشت

سردتر میشد پدفعه صدای نازکی

پشت سرم شنیدم که به نظرم آشن

ا بود خوب که دقت کردم دیدم

صدای ملیکا بود که داشت با لحنی

سرزنش آمیز میگفت

ملیکا:لباس امشیت اصلا مناسب

این جمع نیست

ارتا با کلافگی و بی حوصلگی گفت

ارتا:آره میدونم چشم شما دخترا

فقط به لباس و ماشین پسر است ولی تو نگران نباش من با همین

لباس و تیمم کارم و بهتر از تو انجام میدم

یدفعه امین گفت:بس کنید هر دو نفر



ساکت شدن!!!نمیدونسم امین

همچین جذبه ایی داره امین

گفت:متوجه هستید ما اینجا

مهمونیم و نباید از این حرفای

?مشکوک بز نیم

پوفی کرد و باهم به سمت ویلای

.بزرگی که رو به رومون بود رفتیم

سالن بزرگی رو به روم بود.صدای

موزیک ملایمی از روی سن می

اومد..صدای پیانو فضا رو پر کرده

بود تا چشم کار میکرد مرد های کت

شلواری با زنایی با لباس شب های

.آنچنانی دیده می شد

چشمم به دختری افتاد که داشت به

استقبالمون میومد لباس شیک

صورتی ملایم تنش بود با الینا دست

داد و گفت:خیلی خوشحالم کردی که

اومدی الینا جان...و بعد چشمش به

من اوفتاد.و با تعجب به صورت من

زل زد..الینا و امین باهم نگاهی رد و

بدل کردن دقیقا آخه به چیم زل زده

بود؟قبل از اینکه الینا چیزی بگه

دختره گفت:پس شما باید دخترخاله

الینا باشید!!و با خوشحالی دستم و

فشرده ملیکا تابی به موهایش داد و

گفت:من خسرو و جایی نمی

بینم...ارتا اخمی کرد دختره نگاهی

معنی داری به ارتا کرد و به ملیکا

...گفت: آخر سالن نشسته

ملیکا بدون توجه به ما به اون سمت

:رفت. ارتا با تعجب ملیکا رو صدا زد

!ملیکا

ولی ملیکا حتی نگاهش نکرد. یه

خانومی با کت دامن مشکی که

ظاهرا خدمتکاری چیزی بود مانند

روسی و ازم گرفت...سنگ سفید

سالن اون قدر براق بود که مثل آینه

.تصویر رو منعکس میکرد

سالن غرق نور و درخشش خانوم ها

بود... اطراف سالن انواع و اقسام

نوشیدنی ها و غذا ها موجود بود

گوشه کنارای سالن میز های گردی

دیده میشد که کسانی که دور میز

نشسته بودند اکثرا در حال سیگار

کشیدن بودن.ارتا منو سمت میزی

کشورند که به سری مرد مسن سر

اون نشسته بودن وقتی مرد ها رو

بهم معرفی کرد زیاد گوش

ندادم.کنارش نشستم و الینا هم

کنارم نشست.امین داشت با دختره

صحبت میکرد.ارتا با بی حوصلگی

اطرافش و نگاه میکرد چندتا دختر

جون همین طور که از کنار میزمون

میگذشتن برگشتن و ارتا رو نگاه

کردن و زیره لب چیزی بهم گفتن از

خنده لب ها و چشم هاشون معلوم

بود که دارن چی بهم میگن ارتا

سرشو برگردوند و اصلا ترجیح داد

اصلا روشنو به اونا نکنه من با چشم

داشتم دنبال ملیکا میگشتم...بالاخره

پیداش کردم خیلی از ما دور نبود.کنار

مردی نشسته بود که چاق چله و

کچل بود و ریش پرفسوری

خاکستری رنگ داشت و دستش و

پشت کمر ملیکا گذاشته بود

نگاهی به مرد هایی کردم که دور و

برش کردم...دوتا از اون مردهای قد

بلند و چهارشونه هم کنارش بودن که

معلوم بود بادیگاردشن چن تا از

خدمتکارا برای همه مشروب آوردن

برداشتم و ارتا هم برداشت نباید

برای ماموریت نباید مست میکرد



مگر نه همچی خراب میشد...گیلاس

ها برای بار چهارم پر و خالی میشدن

امیدوارم جنبه ارتا بالا تر از این حرفا

باشه...ارتا بعد از خوردن پنجمین

گیلاس عنز خواهی کرد و به سمت

در خروجی سالن به طرف دسشویی

که اونجا قرار داشت رفت با چشم

دنبال امین گشتم ولی پیداش نکردم

فکر کنم دارن میرن برای اجرای

ماموریت ناخودآگاه استرس گفتم

منی که برای قتل عرفان په ذره

استرسم نداشتم و کاملاً خونسرد

بودم الان از استرس دستام میلرزید

برای هزارومین بار برای رفتن به اون

مهمونی کذایی خودمو لعنت میکردم

اگه هیچ وقت به اون مهمونی با

عرفان نمیرفتم.. الان تویه خونه بودم

نه اینکه با مرگ و زندگیم بازی کنم با

استرس الینا رو صدا زدم که خیلی

ریلکس داشت با دختره حرف میزد

و

پاک ماموریت خودم و فراموش کرده

بودم که پیش الینا رفتم و دختره رو

آنالیز کردم دماغ نسبتاً گنده با

صورت کشیده و چشایه درشت جمعا

قیافه متوسطی داشت بهش لبخند

دندون نما زدم و گفتم عزیزم

??نمیخواهی باهم بیشتر آشنا شیم

دختره خنده ایی کرد و گفت:فاطمه

ّ

هستم ولی رسپیتا صدام کن واقعا

برام کسل کننده بود حرف زدن

باهاش که یهو برقه رفت صدای جیغ

زنا بالا رفت و مردا سعی میکردن که

زنا رو آرام کنن استرس سرتاسر

ّ

بدنمو گرفته بود قلبم تو شرتم بود

دستام از استرس و بیره میرفت چرا

..برقا نمیومد چرا انقدر لغتش دادن

نفسم بالا نمیومد که الی هم صداش

در نمیومد که بدفعه برقا اومد و بعد

ّ

یه ربع ارتا پیداش شد و به محض

رسیدنش یه گیلای دیگه برداشت و

سرکشید دیگه داشت زیاده روی

میکرد...سرو کله امینم پیدا شد..ارتا

:بهم نزدیک شد و به امین گفت

میخواهی به دوری بزنی و هوایی

تازه کنی اینجا باغ های قشنگی داره

...ها

و نگاه معنی داری به امین کرد. امین

بهم نگاه کرد... انگار زیاد دوست

نداشت از اونجا بره.. لحن ارتا به کم

دستوری شد: برو دیگه... بعد رو به

جمع کرد و گفت که راستش حال

امین امشب یکم نامساعده... یکی از

دختر که رو دسته میل نشسته بود

خنده جلفی کرد و

گفت: از شناس بدماست دیگه

امین رفت ولی تو نگاهش نگرانی

موج میزد... چشایه ارتا به مدلی شده

بود... چرا تا حالا متوجه نشده بودم

که پاهام زیادی سفید و خوش

فرمه... چرا ارتا داره بهم نزدیک

...میشه

اصلا از اینکه دستتس و دور

بازوم حلقه کرده بود خوشم نمی

یاد...چرا وقتی از اون زهره ماری

میخورد یه نگاه عجیبم به من

میکرد?...چرا انقدر فاصله منو ارتا

آنقدر کم شده?..یا امام زاده

ریچارد تازه معنی نگاه های امین

و که معنی نگرانی میداد و

فهمیدم... ارتا کم کم واقعا داره



مست میشه!!دستش و انداخت

دور کمرم و صورتش و نزدیک

گوشم آورد و گفت:چرا نمیایی

مثل یه دختر خوب رو دسته مبل

من بشینی اونقدر بهم نزدیک بود

که نوک بینیش به لاله گوشم

بخوره..صدای نحسشو تا به اون

:لحظه از این فاصله نشنیده بودم

اگه بیایی رو پام میزارم بری بیرون

...و برا خودت بچرخ

از حرص دندونام و بهم فشار

دادن و گفتم: برو ملیکا روپات

بشینه یا اون دخترایه ایدزی

..دوروبرت

خم به ابرو نیورد... انگار که بهش

چیزی نگفتم در ادامه حرفش

گفت: ولی اگه به این سرکشی

هات ادامه بدی روزگارت و سیاه

میکنم..یکی از دخترها

گفت:ارتاموش و گریه بازی دوست داره میبینم بالاخره به دختری و پیدا

..کرده که قاعده بازی و خوب بلده

آره...به چشم اونا بازی ما موش

گریه بازی...به چشم ما اون بازی

قدر این بازی خشنه که قاعدش و

هیچکس جز ادما بلد نیست...از

اون بازی های کثیفی که فقط

خودمون از پیشش برمیایم..نه به

موش..نه به گربه..غریزه پیش

این بازی کم میاره..فقط بعضی از

..آدما از پس اینجور بازی برمیان

با صدای قدمایه کسی به خودم اومدم

?امین:ارتا چن دقیقه آیدا رو برا رقص بهم قرض میدی

ارتا با تعجب به امین نگاه میکرد.....مرض انقد نگاه کن از چشات اسهال در بیاد.....والا

..... به به فدام بشه دباره مریضی رنگ پس دادن بهش سرایت کرد

..... حقه بزار از عصبانیت بترکه

یه پوذنند بهش زدم ..دست امینو گرفتم و به سمت وسط سالن رفتیم .....خوب الان باید چیکار کنیم.....ااخ خاک بر سرت  
کنن ایدا تو که رقص بلد نیسی غلط کردی اومدی وسط

وجدان : پس بدت نمیاد رو پای ارتا بسر ببری

من : خفه میشی یا خفت کنم؟

!امین : بله

ااااا من باز بلند فکرمو گفتم .....ایدا میگم تو آگه شغلت ریدمونی بود موفق تر بودی تا اینکه بری تو باند اینا.....والا

با من من گفتم

ایدا : چ.....چیزه.....امین .....راستش من

سرمو انداختم پایینو گفتم

..... ایدا : من رقص بلد نیستم

..... یه تک خنده ای کرد که بهش چشم غره رفتم .....ایشش انگار خودش اوستاس

اروم نزدیکم شد و گفت

.....امین : فقط پاتو جای پای من بزار

صدای گوش نواز موسیقی خیلی هارو واسه رقص به سالن هدایت میکرد.....خیلی اروم سعی میکردم با امین خوب برقصم ..... اطرافمو نگاه کردم که حواسم پرت ارتا شد که داشت با یه دختر جلف میرقصید.....پسره هوس باززز..... ارتای دختر باااز الحق که دختر بازه ایششش

امین : اخ

واای دختر مجبوری مته پنگوین برقصی پای پسره رو ناکام کنی

یه لبخند دندان نما زدم و گفتم

😊...ایدا : شرمنده ندیدم

امین : فکنم امشب این پامو از دست بدم

ایدا : ایششش باعث افتخارتم باشه این پاتو در راه من از دست میدی

یه خنده ای کرد و گفت

امین : خدارشکر شهیدم نکردی

ایدا : هنوز زوده واسه شهید شدن

و یه لبخند دندون نما زدم

..... اهنگ اخراش بود که از وسط سالن اومدیم کنار..... سمت میزی که الینا فاطمه اونجا بودن رفتیم

.....اصلا حوصله این مهمونی رو نداشتم بخصوص ارتا دختر بازو میبینم ایشش

فاطمه : چیزی شده؟ چرا انقدر ناخوشین؟

میخاستم خبرم زر بزنم که این الینا وراج مگه میزازه

ارتا هم داشت سمت ما میومد

الینا جواب داد

..... الینا : اخه دست پخت داداش ارتا رو خوردیم

همه زدن زیر خنده

ولی جالب اینجا بود ارتا اصن اشپزی نمی کنه 😊😊😊😊 نیمروشم جونش در میاد اخر سوخته تحویل میده والا..... شایدم اینو گف  
ارتا رو بسوزونه هخخ حالا هر چی کرد عالی کرد

یه نگاه به ارتا انداختم که طبق معمول داشت بچه رنگ پس میداد

.....حقش بووود.....تا این باشه انقد منو ازار نده دختر باز

قیافه فاطمه گرفته بود بلند گفتم



ظاهرا یکی از ما حالش ناخوش

!!تره...خود صاحب مهمونی

فاطمه اومد کنارم و ایستاد و

گفت: من نمیتونم بین دوستایه

بابام خوش بگذروم و شاد باشم

به صورتش نگاه کردم..به غیر از

رژ لب صورتی محو ارایش دیگه

ایی نداشت میتونستم از تو

صورتش بفهمم از چیزی ناراحته

لبخند مهربونی زدم و شماره تلفنم

و بهش دادم و گفتم: اگه کاری

داشتی روم حساب کن میتونیم

...دوستایه خوبی باشیم لبخند زد

ارتا نگاهی به ملیکا که رویه پایه

خسرو نشسته بود و سری با

تاسف تکون داد و

گفت: راستش... بهتره ما دیگه

بریم دیگه نمیتونم ملیکا رو کنترل

کنم..ولی میخواستم برای هفته

دیگه خونه من دعوتتون کنم

خسرو لبخندی زد و گفت :زنگ

میزنم و هماهنگ

میکنیم...خدمتکار و صدا زد و

شال و مانتو هامونو آورد..الینا

دستم و گرفت و گفت ایدا بیا

بریم..ارتا و امین و ملیکا هم سر

رسیدن ملیکا به نظر خوشحال

میومد بر عکس ارتا که اخماش

توهم بود...رومو برگردوندم و به

فاطمه نگاه کردم که دستش زیره

چونش بود و غمگین نگام

میکرد..لبخندی زدم و براش

دست تکون دادم..تو دلم

گفتم:این یه خداحافظی

نیست...این یه شروع..ارتا

داشت از سردرد میمرد و به دلیل

سردرد نتونست رانندگی کنه برای

همین من رفتم تو ماشین اونا تا

رانندگی کنم...ملیکا با خنده

گفت:تا خر خره خوردیا عزیزم...و

لب ارتا رو بوسید...اوووق حالم

داشت بد میشد با صدای نچندان

آهسته گفتم:ترسید دیگه گیرش

نیاد..ارتا با عصبانیت

گفت:مستم...ولی کر

نیستم...پوزخند زدم..با بداخلاق

گفت:ملیکا!چی کار کردی

امشب؟برای چی از جلو چشم دور

شدی؟مگه نگفتم بهت توی

محدوده دیدم باشی

ملیکا با خنده و عشوه ی حال بهم

زنی گفت:همین جور ی خشک و

خالی که نمی شد ازش شماره

بگیرم.ایش تو دلم گفتم

چندش! ارتا یکدفعه سر حال اومد

و گفت: شماره رو گرفتی?? ملیکا

خندید و گفت: بهتر از اون! دعوتم

کرد برم خونش. ارتا اهی کشید و

گفت: پس بالاخره یه چیزی

امشب درست از آب

در اومد! خطاب به من

گفت: تونستی با فاطمه ارتباط

برقرار کنی? سر تکون دادم و

گفتم: برای شروع خوب

بود..دستی به پیشونیش کشید و

گفت خوبه..دعوتش میکنیم خونه

من اونجا سعی کن باهانش

..صمیمی بشی

صداشو برد بالا و گفت:مگه من به

تو نگفته بودم که از کنارم جم

نخوری

ریلکس گفتم:نه



دوباره عین آفتاب پرست هزار رنگ شد و پوزخند زدم

ارتا : غلط کردی ..... مگه بچه بازیه ... من ریستم و باید حرف، حرفه من باشه وگرنه باهات یجور دیگ تا میکنم شیر فهم شد؟

با همون تن صدای بالاش گفتم

ایدا : نه خر فهم نشد

ارتا : تو هنوز منو نشناختی

یه پوزخند زد و هیچی نگف

کل راه سکوت بود تا رسیدیم خونه

امین ماشینشو داخل حیاط ویلا پارک کرد ..... منم کنارش پارک کردم

دیگه پاهام داشت تاول میزد با این کفشها

وارد خونه شدم همه رو مبل غش کرده بودن یه خنده ای کردم و گفتم

ایدا : کوه اورست رو فتح کردین؟

الینا : وای ایدا بیخیال انقد خستم نای حرف زدن ندارم من میرم بالا

ارتا : الینا صب کن

الینا : چرا داداش

ارتا : خوب گوش کنین فردا قراره ریس بپاد

اصن حالیم نشد چی میگف که بی اختیار گفتم

ایدا : ریس کیه؟

ارتا یه نگاهی بم انداخت و گفت

ارتا : اسمش مهیاد کیاراد ریس منه و تو کارش ماهره .....مو لایه دزه کاراش نمیره... نقشه هاش همیشه هیچ نقصی نداره .....بجورایی مخه بانده...همیشه تو کاراش موفقه .....فردا قراره بیاد تا تو رو ببینه و یه ماموریت جدید بهمون بده

به به ایشالا که هلو ایشالا

واای مامان خیلی خستم یه نگاه به اینا انداختم که تو فکر کرد بود .....بعد چند دقیقه رفت بالا.....این دختره مشکوک میزنه هالالا  
یجیزی هست من مطمئنم حالا بزار برای بعد من الان حال فکر کردنم ندارم والا.....اروم سمت میل رفتم و روی میل نشستم سرمو  
به میل تیکیه دادم داشت چشمم گرم میشد که امین داد زد

امین : شبخیر

ایی مرض .....ای بلا.....ای زهر ...ای حناق ۴۸ساعته ..من ارزوی یه خواب اخر تو دلم میمونده

راسی.....چرا صدای ارتا نیومد...! اییششش بیتریت ادب ندار یه شبخیر بلد نبود بگه .....الحق که زشت دختر بازه ...بیخیال  
ایدا خابو بچسب



چشامو یذره باز کردم ببینم کیه

بله بله ادامه میدادم عجب پسره خریه... گاویه... دختر بازیه ایشششش این ارتا امشب خر شده منو بلند کرده..... وایی نکنه جدن خر شده... خدا شفاس نده بزار از این خر بازیا زیاد بشه (هخخخ)

ارتا : قصد نداری بیدارشی؟

نه ندارم عجا..... خوبه میبینه حرف نمیزنم

ارتا : باش بگیر بخواب الان یجایی میزارمت از خواب واست عزیز تر باشه

واای چقد خوب به به..... عجب حرفایی یه جای خوب به به... جز تخت گرم و نرم مگه چیز دیگه ای هس؟ نکنه میخاد تخت خودشو بده؟

..... یذره درز چشامو باز کردم ایول نزدیک اتاقتیم خوب رفتیم تو..... بزار منو تو تخت پسر خووووب

||||| این گاو چرا داره میره سمت حموم..... ا ارتا جان..... چیزه من چیز خوردم بی..... بیخیال بابا اصن میرم جای خوودم..... خودا جووون به دادم برس



ایدا : ایش تفاله گوسفندو بخورم ترو نمخورم

دیدم جوابمو نداد

ایدا : ارتا بیااا بیرون دلکک بازی در نیاااار

باید یه نقشه میکشیدم اها یافتم

ایدا : ارتا نمیای دیگه؟

ارتا : خیر

ایدا : باوش

از اتاق اروم رفتم بیرون سمت اشپزخونه رفتمو به پارچ اب پر کردم... سریع رفتم سمت بالا... هنوز بیرو نیومده بود... اروم رفتم پشت کمد و جا خوردم.....۱۰ دقیقه گذشت نیومد بیرون

دیگه داشتم نگران میشم... میخواستم پیام از پشت کمد بیرون که دیدم در داره باز میشه.....بله دیگه وقتی منو خیس میکنی باید... خیسم بشی

ارتا مته دزدا اول سرشو آورد بیرون...یه سمت چپ بعد سمت راستو نگاه کرد.....دید امن و امانه اومد بیرون.....دستشو برد سمت لباسش داشت دکمه های پیراهنشو در میاورد.....یا ابرفرض نکنه لخت شه جلوم.....نه نه وای مامان...دباره یه نگاه بهش انداختم که چشم سر خورد رو سیکس پکاش.....ای ارتا درد مرده عجب هیگلی داشتی پشت اون لباس بود رو نمیکردی

وجدان : دختر یکم حیا کن

ایدا : بیخی وجدان بزار یه امشبو فیض ببرم

وجدان : وظیفم اینه بت بگم خوشت میاد یکی پشت کمد داری لباس عوض میکنی نگات کنه؟

واقعا آگه من جای ارتا بودم چی هیییییع وای مامان.....دباره به ارتا نگاه کردم که داشت کمر بند شلوارشو در میاورد یا امام خمینی.....باید سریع یکاری کنم

سریع از پشت کمد اومدم بیرون و داد زدم

ایدا : پخخخخخخخ



ویارچ ابو ریختم روش که موش ابکشیده شد که رنگشم میت شد .....هخخخخ دوباره مریضیش شروع شد الان هی رنگ پس میده

ارتا : چه غلطی کردی

ایدا : همون غلطی که تو کردی

ارتا : ایدا خفت میکنم .....میکشمت .....زندت نمیزارم

پریدم وسط حرفش

ایدا : بدفعه بگو یه بیلیت سفر اخر عمر واسه جهنم برات میگیرم دیگه چرا انقد از زبونت کار میکنشی

ارتا : از جلوی چشمم گمشو

ایششش پسره از خود راضی

ایدا : مطمئن باش اگه دست خودم بود یه لحظه ام اینجا نمیومدم

یه پوزخند زد.....خیلی رو اعصابم بود

ارتا : فعلا که اسیری و نمیتونی کاری کنی

با تمام عصبانیتم داد زدم

ایدا : ارتا ازت متنتننفرممم

و دویدم سمت اتاقم

پسره گند دماغ...چرا من.....چرا من باید انقد بدبختی بکشم...ها؟چرااا خدا(خدا؟) خدایا این گذشته بود برام ساختی؟! ازت گلندم  
.....مگه من چیکار کردم...من که داشتم زندگیو میکردم.....خدا من جز تو کسیو ندازم...همه کسم...کل خانوادمو ازم  
گرفتی.....حداقل نو پشتم باش...ترکم نکن...میخوام بهت پناه ببرم...کمکم کن

گریم شدت گرفته بود نفهمیدم چیشد که خوابم برد

.....صبح با سردرد شیدیدی بیدار شدم.....حوصله هیچکسو نداشتم بخصوص اون انتر

... بیخیالشون برم استقبال خواب نانازم

چشام داشت به سمت خواب پرواز میکرد که صدای پاشنیدم و در اتاق باز شد

الینا : وایای دختر چقدر میخوابی تو خرسو میگی زکی .....بیدارشو ببینم

اوووف عجا...خو خابم میاد نمیخام بیدار شم ایش

با همون صدای خوابالودم گفتم

.....ایدا : الی بزار بخوابم ...اصلا حوصله ندارم تازه سرمم شدید درد میکنه دیشب زیاد بیدار بودم ...تازه

پرید وسط حرفم گوزن

الینا : اوووو ...اگه ولت کنن کل خستگی های زندگیتو واسم تعریف میکنی بیدارشو ببینم گاو کنده ...البته منم باشم ...یه هلو باشه ..معلومه خواب نمیره

.....بله بله...ینی چی...این مارموز داره غیر مستقیم حرف میزنه وایسا ببینم

تا خواستم زر بزنم از اتاق رف بیرون ...ایشش

بیخیالش خابو بچسب ایدا

دباره به سمت خواب پرواز می کردم که یکی درو باز کرد

ااااه بر خرمگس معرکه لعنت

ارتا : دختر چقد میخابی تو از حیوون کولا بدتری

اینا کلا منو باغ وحش میدونن بیشورا

ایدا : ولم کن بزار کپه مرگمو بزارم

با لای درز چشمام یه نگاهی بهش انداختم که با اخم غلیظ بهم زل زده بود

ارتا : ایدا بهت دستور میدم پاشی وگرنه بد میبینی

..... و مئه گاو رفت بیرون

عجبااااا ینی من یه روز خوش تو این خونه ندارم

ای گندت بزنین ارتا چلغوز دختر باز

برم پایین وگرنه ایندفعه از دستش زنده نمیومم ...والا ادم نیس که

سریع از رو تخت بلند شدم.....سمت کمد لباسا رفتمو یه تونیک مشکی با یه شلوار کتان سفید پوشیدم .....موهامو شونه کردموا بالا ... بستم.....دو تیکه نازکم از دو ور موهام کشیدم بیرون ...یه خط چشم با یه برق لب زدمو رفتم پایین

همه سر میز صبحونه بودن ...اصلا اشتها نداشتم میخاستم برم رو میل بشینم که ارتا گف

ارتا : اگه انقد نمیخوابیدی مجبور نبودى گرسنه بمونى

داشت حرصمو در میآورد در صورتی که رو میز کلی غذا بود .....خدااااا بکشم این پسره رو

یه پوذخند زدم و گفتم

ایدا : گشتم نیس که بخوام بخورم ... همون تو بخور ابروم حفظ شه

و داشتم میرفتم بالا که گف

ارتا : برو تو اتاق کارم باهات کار دارم

به به اره دیگه ایدا خانوم... قراره شهید بشی ... کارت تمومه ... الان خفتت میکنه

اروم رفتم سمت اتاق کارش ..... کلا این مریضه ... فقط گیر داده مشکلی قهوای ... وجدان : بیخیال رنگ اتاق خودتو بچسب که میخواد زبونتو قط کنه از بس حرف مفت بش میزنی

ایدا : وجدان رو مغز من یورتمه نرو اعصاب ندارم الان این ارتا دختر باز میاد منو میخاد خفت کنه

اصلا چرا خفت کنه؟ گه خورده بمن میگن دختر ابلیس ..... اره ..... گذشته هام ..... سختی هایی که کشیدم ... نه نه ... بسه

داشتم افکارمو دور میکردم که در باز شد و قامت دختر بازش نمایان شد با اون اخم مامانیش (هخخخ)

..... اروم در اتاقو بست و پشت میزش نشست

..... بابا استیل.....بابا متفکر...بابا غرور...بابا جذبه

ارتا : خیلی پرویی ...اصلا خوشم نمیاد جلوی بقیه باهام اینطوری حرف بزنی...نکنه یاد رفته من ریستم هااا...از الان به بعد یاد میگیری چطور با من حرف بزنی

یه قهقهه زد که با تعجب بهم زل زده بود

با همون قهقهه ادامه دادم

ایدا : چی.....چیشی؟ برو بابا حال داری.....ول کن منو

یکم مکث کردم و بد گفتم

ایدا : من حتی حاضر نیستم یه دقیقه اینجا باشم ...بخصوص کنار تو ...میدونی چیه ...خسته شدم ...نمیخوام ..نمیخوااام ریسم باشی ..لعنتی نمیخوام

یه پوزخند زد و گفت

ارتا : فعلا که قرار داد بستی تا زمانی که من بگم اینجا می مونی و یادت نره... هزار بار دیگ بت میگم من ری س ت م فهمیدی؟! باید از من اطاعت کنی... وگرنه مجازات میبینی... برام مهم نیس که از کجا اومدی و پدر مادرت کی هستن... نمیدونم..... چجوری توی وحشی رو تحمل کردن

بغضم امونمو بریده بود داشت خفم میکرد..... خدایا اینه زندگی من!؟

... کسی حق نداره به پدر مادرم توحین کنه

... خدایا کمکم کن... من بی پناهم

... بدون حق اشک میریختم..... سرمو انداختم پایین تا اشکامو نبینه... نباید غرورم له میشد

ارتا : چیه!؟... لال گرفتی... کو اون دختر زبون دراز... هااا!؟

واقعا چرا!؟

چرا دیگه من ایدای سابق نیستم!؟

دیگ بسه این غرور دیگه شکسته



سرمو بالا گرفتم که با تعجب بهم خیره شد

... ارتا : تو داری گریه میکنی؟

با تمام توانم داد زدم

ایدا : اره... دارم گریه میکنم... دارم میسوزم... چرا من هااا... چرا من باید تو این دام میوفتادم..... تو به چه حقی در مورد خونوادم حرف میزنی... نمیدونی تو قبر میلرزن... هاااا... هر طوری شده ازت فرار میکنم... شده خودکشی میکنم..... ارتا..... اززززت منتفرررم

و با گریه از اتاق زدم بیرون... صدای فریاد های ارتا میومد اما من دست خودم نبود فقط میدویدم به وسط حال که رسیدم امین. و الینا رو دیدم... که حالا با چشمای اشکیه من روبه رو شدن

الینا : اا..... ایدا عزیزم... چرا داری گریه میکنی... چپشده

امین نگران قدم برداشت سمتم و گفت

امین : ایدا ارتا چیزی گفته

ایدا : اسم اون رذل رو به زبونت نیار

صدای ارتا نزدیک تر میشد

ارتا : ایدا بت میگم صبر کن

هه همه کاراش زوره ...گرم شدیتر شده بود سریع دویدم سمت در که قبل از اینکه نگهبانا منو بگیرن در رفتم

بی اختیار تو خیابونا چرخ میزدم و اشک میریختم ...به ساعت یه نگاهی کردم کی ساعت ۱۱ شب شده بود .....جلوتر یه پارک بود که خیلی خلوت بود رفتم جلوتر و رو یکی از صندلیا نشستم .....تو حال خودم بودم که یه پسره بهم گیر داد

پسره : خوشگل خانم چرا ناراحتی

سرمو بلند کردم یه نگاهی بهش انداختم ...هه بهش میخورد ۱۹ سالش باشه

ایدا : بچه خوب میدونی چند سال ازت بزرگ ترم ؟...برو حداقل تو برو خودتو نجات بده تو این کارا نیوفت برو

پسره : عجب لوندی تو ...حتی اختم جذبه داره اوووف

روسگم داشت بالا میومد

اومد سمتمو دستمو گرف

...و هعی میکشید

ایدا : ولم کن اشغال

همونطور داشتم تقلا می کردم که صدای امین و الینا رو شنیدم

امین : اشغال مگه نمیگه ولش کن

پسره : مثلا تو کیش میشی؟

امین : من برادرشم

که این حرفش مصادف شد به یه مشت تو دماغ پسره

امین : میری یا لهت کنم

که پسره دستشو برد بالا و رفت .....چقدر امینو دوست داشتم واقعا واسم مئه یه داداش بود ...تو فکر بودم که الینا صدام زد

الینا : ایدا

سرمو بردم بالا .....چشمای مظلومش تو شب برق میزد .....معلوم بود گریه کرده

الینا با بغض گفت

الینا : اجی ترو خدا حرف بزن...از منم ناراحتی؟ داداش ارتا کاریت کرده

کافی بود اسم اون ارتا لعنتی رو بگه که اشکام سرازیر بشه ...گریم تبدیل شد به هق هق که الینام با من گریه میکرد

امین : بسه بابا این فیلم هندیو تموم کنین الان ارمیتاباچان زنگ میزنه پیشنهاد میده

همه باهم زدیم زیر خنده

امین : الی بریم سوار ماشین بشیم بریم خونه مثله اینکه ریس کیاراد قراره ساعت ۱۲ بیاد

با تایید سر به سمت ماشین رفتیم وقتی رسیدیم ویلا سریع رفتم تو اتاق و درو بستم

..... حداقل چشمم به اون خر نفهم نخوره... خوب ساعت ۳۰/۱۱ و نیم ساعت دیگه این ریس مون میخاد بیاد

اممم چی بیوشم؟.....اها

..... سریع از تو کشو یه شلوار چرم تنگ مشکی با یه تو نیک سفید کوتاه با یه کت کوتاه مشکی پوشیدم

موهامو پشت بستم و بعد گیس کردم

..... یه خط چشم با یه برق لب زدم.....از تو اینه نگاهی به خودم انداختم

ماشالا به به چشم حسود بترکه.....منفجر بشه...تیکه تیکه بشه.....عجب هلویمم

وجدان : تو هلو نیسی تو پرویی

ایدا : وجدان خفه...بزار از خودم فیض ببرم.....بزار ببینم خدا چقد تواناست به به به به

.....الینا : خودشیفته...تموم کردی خودتو

..... سرمو برگردوندم کع دیدم الینا جلوی در

به به این الی کجا اون الی کجا .....یه شلوار کتان کرمی تنگ با یه کت تنگ قهوای پوشیده بود .....موهای مشکی لختشو که تا ..... باسنش بود ...باز گذاشته بود ...یه رژ کالباسی با یه سایه کرمی و خط چشم که چشماشو کشیده تر میکرد ...کشیده ه بود

الینا : دیگه چیزی ازم باقی نموند دختر

..... ایدا : ایشش تو که خودشیفته تری

الینا : بسه بسه الان موقع کل کل نی .....بریم پایین الان داداش ارتا دادش در میاد

... باهم به سمت هال پذیرایی رفتیم ...ارتا یه نگاهی بهم انداخت ...با اخم زل زد تو چشماش

..... اما اون نه ...نه اخم داشت نه لبخند .....کاملیا که مارو تو اون حال دید اومد دستشو دور گردن ارتا کرد و بدفعه بوسیدتش

..... ایش دختره اسهال.....ازش متنفرم

ارتا سریع کنارش زد و با صورتی سرخ گف



ارتا : خوبه مهیاد..... فقط ینفری هس که همونطور که گفتم باید اشناشی باهاس

اینو که ارتا گف مهیاد اومد داخل .....اوه مای ریچارد

بابا جیگرررررر

بابا هلوووووو

بابا عشقووول

خدا چه چیزایی میافریاااا

..... هر چی اطراف مارو هلو برداشته

مهیاد به دست کت شلوار مشکلیه خوش دوخت پوشیده بود ... ابروی مدل هشتتس که خیلی جذابش کرده بود ... موهاشم مشکلیع پرپشت بود بینی متوسط و لبای متوسطی داشت ... فرم صورتش ۶تبیغ بود هیکلشم ورزیده قشنگ بود نه مته این دیو هااا .....میخاستم به ... الی بگم عجب هلووییه که دیدم الی خیره شده بهش

خیلی مشکوک میزنه این دختر ... هر وقت اسم مهیاد میاد این میره تو فکر ..... من اخر میفهمم ... رفتم سمت الینا و گفتم

ایدا : میخای ۴تا چشم من قرض بدم.....بابا پسر مردمو بلعیدی





ایدا : بله صد در صد همینه

ارتا یه چشم غره رفت و مهیاد یه تک خنده کرد

مهیاد : و بگم پرو هم هستی

ایدا : نظر لطفونه ... پرویی از خودتونه ... اصن پرویی تو وجودتونه

یه نگاه بهش انداختم ضایع بود از خنده داش منفجر میشد

ایدا : مهیاد جان بخند بابا غرور کیلو چنده

یدفه الینا زد زیر خنده که بعدش مهیاد خندید ... امینم که تا اون موقع خیلی تونست مقاومت کنه میخندید ... تنها ملیکا و ارتا دختر باز  
..... بودن نمی خندیدن

ایش برن گم شن بابا

تو فکر بودم که مهیاد به اخم غلیظی کرد و خطاب به الینا گفت

مهیاد : من گفتم شما بخندی!؟

الینا هم با پرویی تمام گفت

الینا : من گفتم شما بترکی؟

به به پس بگو فقط عرنا نیس رنگ پس میده

مهیاد : فک نکنم بت مربوط باشه در وضع حدتو بدون

الینا : منم فک نکنم به تو مربوط باشه و شما هر وقت حد خودتونو دونستین اون موقع منم میدونم

مهیاد با صورت عصبانی پاشد و رفت سمت الینا ... فاصلشون خیلی کم بود به اندازه به نفس فقط

مهیاد : یادت نره من ریستم فهمیدی؟

انقد از این یه تیکه حرف بدم میاد که تتم کهپیر میزنه ایشششش گند ریس بودنو در آوردن

الینا : هر خری میخای باش واسم مهم نیس

مهپاد : دختر خوب با من در نیوفت .. با این صحبتت میتوتم بگم پس منو هنوز نشناختی هه

(از زبان الینا)

مگه میشه نشناسمت... لعنتی تمام خواب خوراکمو ازم گرفتی... میخاستم بدستت بیارم... اما....."اگه تو رو با اون دختره  
.....ه...ر...ز...ه رو تخت

بغض گلمو گرفته بود ..... تا حد توانم صدامو صاف کردم و گفتم

الینا : خیلی خوپیتم میشناسمت... مهیاد پسره ناصر کیاراد و مادرتم ملکه امیری... بالای ۶ تا ولیلا تو..... داری ماشینتم ۳ تا ماشین داری... کوپه... سانتافا... بنز و یه خواهر داری امریکا درس میخونه... بچه مایه داری..... و تو بهترین باند قاچاقی و بالای..... هزار تا بادیگارد داری

حسابی تعجب کرده بود از امارم... یه نگاه به بقیه انداختم... ایذا به اندازه دهن اسب ابی دهنش باز بود..... ارتا مته شتر زل زده بود... امینم هنگ کرده بود

مهیاد : تحسین برانگیز بود... همینطور شجاعت دختر خوب

بدون هیچ ترسی یکم رفتم جلو که نوک بینیمون داشت میزفت تو هم

الینا : اگه قرار بود از چیزی بترسم اینجا رو به روت نبودم

نفسای داغش پوست صورتمو میسوزوند

مهیاد : خوبه... خوشم اومد... فردا بیا دفترم کارت دارم

با پروبی تمام گفتم

الینا : در موردش فک میکنم



و با دو رفتم تو اتاق.....خر گوزن

بعد چند دقیقه دیدم در باز شد.....مهیاد با صورتی سرخ کنا در وایساده بود

یه نگاهی بش انداختم

الینا : چیه

درو از پشت بست و بد قفل کرد...خیلی ترسیده بودم...اما نباید بروز میدادم

سریع از روی تخت پا شدم

که با هر قدمش میپیمت سمتم و حرف میزد

مهیاد : پس من دختر نام؟من بیریختم...؟من هوس بازم؟من لبم پروتزه؟من گوشام بلنده؟من خرم؟

..... ماشالا چقد من زر زدم...همرو چجوری حفظ کرد





..... و صورتشو برد لای موهام و یه نفس عمیق کشید... تنم میلرزید مته یه گنجشک... دست خودم نبود

اروم صورتشو برد عقبو بهم زل زد... قلم شالاب شولوب میزد... بعد چند دقیقه بدفعه گذاشت از اتاق رفت... دیگه طاقتم بریده بود که رو زانو نشستم..... خدا جونم خواهش میکنم... خواهش میکنم نزار اون عش برگرده... من تازه داشتم فراموشش میکردم... خدا جونم کمک کن..... نفهمیدم چی شد که خوابم برد

(از زبان ایدا)

بعد از اینکه الینا رفت بالا... میخاستم برم پیشش که مهیاد گفت : نرو

ایدا : چرا

مهیاد : من میخام برم کارش دارم

با نگرانی گفتم

..... ایدا : داداش مهیاد

..... مهیاد : نترس کاریش ندارم

و بعد رفت سمت اتاق الینا

... پوف \* ادیقه میگذاشت نمیومدن ..... ارتا رو نگاه کردم کلافه بود امینم تو فکر بود ...ملیکا هم رفته بود تو حیات هوا عوض کنه

ایدا : بنظرتون الان دارن چیکار میکنن؟

ارتا : دختر مگه فضولی ...ها...به تو چه اخه ؟

ایدا : تو رو سننه ؟ عشقم میکشه فضولی کنم .....والا

ارتا : هوووی مواظب باشااا داری پاتو از گیلیمت دراز تر میکنی ..نکنه هوس کردی امشب با لونه سگا بخابی

اشغالال ...عوضیبیی

..... ایدا : باز اون سگا ارزش و شرفشون از تو بیشتره

میخواست حرف بزنه که مهیاد اومد

مهیاد : ارتا من فردا ساعت ۸ میام ماموریت رو میگم...خب من برم دیگه خدافظ و رفت

..... منم بدون شبخیر به ارتا چلغوز سریع رفتم تو اتاقم

ینی چی شده؟ ممکنه چیزی بینشون باشه؟...الینا مهیادو از کجا میشناسه...؟؟؟نکنه عاشقشه؟؟یا قبلا با هم رابطه داشتن؟؟واییی خنا گیج شدممم.....دارم از فضولی میمیرم...اشکال نداره...فردا میرم همرو ازش میپرسم

.....با فکرای فردا خودمو مشغول کردم که چشمام گرم شد و خابم برد

..... صبح با نور خورشید که داشت چشممو کور میکرد بیدار شدم

...یه خمیازه کشیدم تا هوشیاریمو بدست بیارم

.....خب.....امروزم مته روزای دی.....اخ ایدا خره.....موضوع دیشبیب...بودو که رفتیم

داشتم از اتاق بیرون میرفتم که متوجه لباسم شدم.....یه بلوز استین کوتاه...با یه شلوار بلند پوشیده بودم که رو لباسم عکس پاندا  
.....بوود.....اخی گوگولی...گودو گودو...چه نازازه.....ایدای خنگ بیخیال ناز بودن لباست..برو الیو بچسب

.....اخ اخ پاک یادم رفت

...با تمام سرعتم دویدم سمت اتاق الی

...سریع درو باز کردم...بله خانم خابن

...اروم درو بستم و پریدم روتخت...مئه بچه های ۶ ساله میبیریدم

ایدا : الییییی بیدار شوووو...بدو زود تند سریع بگو دیشب چیشد بگو بگو دیگههههه

الینا با صدایی گرفته گفت

الینا : ایدا ولم کن بزار بخوابم.....اه دختر سیریش نشو

ایدا : الی خودت اخلاقمو خوب میدونی...من تا نفهمم تا روز قیامت سیریشتم

الینا با ناله گفت

الینا : ایددد!!!!!! ..اه جهنم باشه ..فقط مئه ادم بشین بپر بپر نکن

..... دقیقا مئه بچه ادم نشستم و منتظر شدم زر بزنه

...الینا قشنگ از رو تخت بلند شد و نشست .....وضعیتش خیلی خنددار بود

...موهای سیخ رو هوا ...چشمایم پف کرده بود

...اصن یه وضعی بود

داشتم از خنده میترکیدم ولی سعی کردم نخندم

ایدا : اجی چند سال امزون زندگی کردی؟

الینا : همون چند سال که تو زندگی کردی

..... ایدا : مرض بنال ببینم ... قراره دو ساعت دیگه مهیاد بید

وقتی اینو گفتم الینا ناراحت شد ... وای خدا جون من تو خماری پوسیدم ..... اووووف دختر بنال دیگه

..... میخواستم زر بزخم که الی زر زد

..... الینا : ایدا من باید به موضوعی رو بت بگم

... ایدا : میدونم منم منتظر همون موضوعم ..... د بنال دیگه ... دختر مغزم کپک زد انقد فکرای جور با جور کردم

الینا به تک خنده ای کرد و گفت

الینا : زنگیه من دقیقا ۶ سال پیش نابود شد... اون موقع ها من فقط ۱۹ سالم بود ..... پدرم ..... پدرم همیشه مشکوک میزد ..... از پدی واسمون کم نداشت ..... ولی هر شب خونمون دعوا بود ..... برام کلا عادی شده بود ..... پدرم مخالف و ..... دشمن زیاد داشت و اونا هر لحظه در کمین بودن تا اینکه

سکوت کرد ..... به سکوت طولانی ... ادامه داد

یه شب دقیقا شب تولدم خونمون آتیش گرفت ..... دود همه جارو گرفته بود ..... خواهرم.....خواهر \_  
.....مهربونم آسم داشت .....اون طاقت نیاورد و مرد

اشک تو چشماش جمع شده بود .....صداش بغض داشت .....میتونستم دردشو حس کنم ...من میفهمم واقعا سخته .....خیلی  
.....همینجور که داشت توضیح میداد اشک میریخت .....کمی مکث کرد و گفت

تو حال خودم نبودم .....خواهرم اولین ضربه رو حیو بم وارد کرد .....اون خواهرم بود .....پاره تنم بود \_  
.....مادرم.....مادرم حالش بد بود...زانو زده بود و خواهرمو صدا میزد .....جونمی براش نمونده بود ...دود  
..... غلیظ و غلیظ تر میشد

..... سکوت کرد و یه اهی کشید ...این اهش پر از درد بود ...میتوننیم بفهمم چقدر شکسته

مادرم بر اثر سکته مرد.....بابام با این صحنه خرررد شد .....شکسته شد .....اونم دیگه تو حال خودش نبود.....هر  
دقیقه به دقیقه خونمون نابود و نابود تر میشد .....من فقط نگاه میکردم .....نه حرکت میکردم نه کسیو نجات میدادم .....تو شک  
...بودم .....ایدا تو فکن تو یه روز خانوادتو از دست بدی اون موقه چه حالی داری

بابام چشمش بمن افتاد که به حال خودش اومد و داد زد

بابا : الینا دختر برو .....بررررررررررر

صداش هنوز تو گوشه فقط میگف برو\_

بغضی که تو گلووم بود ترکید حالا ترسیده بودم..... ترس از دست دادن بابام..... چون فقط اونو داشتم..... بهش گفتم

الینا : نه باباجون..... من ولت نمیکنم...ترو از دست نمیدم بابا

میخواستم برم سمتش اما سقف ریزش کرد و سد راهم شد... باید کمکش میکردم..... اون پدرم بود\_

..... اشک میریخت... هر قطره اشکش پر از درد بود...اره من میفهمیدم...درکش میکردم

وقتی بخودم اومدم دیدم کل صورتم خیسه...من کی گریه کردم...خدا جونم...میبینی ما چقدر بدبختیم...میبینی چقدر زجر کشیدیم  
.....خدایا ما بهت پناه آوردیم...کمکمون کن

...به نگاهی به الینا کردم...تو فکر بود...خیلی عمیق...خیلی

...نباید وسط افکارش حرفی میزدم شاید داره گذشتشو بجا مباره.....خدا جون میبینی بندهات چقدر زجر میبینن...میبینی

الینا یه اهی کشیدو ادامه داد



سعی کردم خودمو نجات بدم..... امیدم این بود از اونجا خارج شم و کمک بخوام... به هر سختی بود خودمو به در رسوندم \_  
 ... کل صورت سیاه شده بود... سرم گیج میرفت... میخواستم داد بزنم صدای امپولاس و اژییر اومد... با تمام توانم سعی کردم خودمو  
 کنترل کنم تا بابا مو نجات بدم... تنها کسی که بعد از خواهرم و مادرم واسم مونده بود... با همه توانم رفتم سمتشون... لامصب سرفه  
 ... باعث شده بود حرفام تیکه تیکه میومد

..... اونا فهمیدن یکی اون توعه و باید نجات بدن

..... دیگه نتونستم مقاومت کنم... تعادلمو از دست دادم و دیگه نفهمیدم چی شد

... دوباره سکوت کرد... میدونستم یادآوری گذشتش سخته... اصلا ای کاش نمیگفتم... اه لعنتی

تو مغزم گلی صدا میپیچید... اروم درز چشممو باز کردم که نور سفید چشممو میزد... اروم اروم چشممو باز کردم... چشم \_  
 میسوخت... ولی به درد قلبم نمیرسید... وقتی کامل چشممو باز کردم فقط یه سوال تو ذهنم میپیچید... اینکه من کجام؟..... به مغزم  
 فشار آوردم که همه و همه یادم اومد..... آتیش... خواهرم... مادرم..... اما الان پدرم کجاست؟! سرم فحیح درد میکرد  
 رفتم سمت سرم دستم که بازش کنم.. بدفعه یکی درو باز کرد..... به پسره بود که تیپ رسمی زده بود صورت ۶ تیغه قشنگی داشت  
 ... بخصوص چشمای ابیش که خیلی برق میزد

خیلی تعجب کرده بودم.. این کی بود... تو اتاق چیکار میکرد؟..... خیلی سوالا تو مغزم بود..... اکا اعتنا نکردم... الان فقط مهم  
 ... بابام بود..... دست از خیره شدن بهش برداشتمو رفتم سراغ سرم که درش بیارم

اون پسره با عصبانیت نزدیکم شد و شروع کرد به داد و بیداد

... پسره : معلومه چیکار میکنی دختر؟... حداقل بزار سرمت تموم شه

جوابشو نمیدادم که اومد سمتو مچ دستمو گرفت

پسره : الینا بس کن منو عصبی نکن

اون اسم منو از کجا میشناخت ...؟ دیگه عصبانیتم دست خودم نبود نکنه یکی از همدستای دشمنای بابامه؟.....دیگه مغزم نمیکشید  
اگه هس پس اینحا چیکار میکنه..... باید میفهمیدم منم داد زد

الینا : به تو چه هااااا؟ تو کی هسی...؟!... به من چیکار داری؟!..... نکنه توهم همدست اون اشغالایی ازتون متنفرمم  
عوضیاااا..... بابام کجاست هااااا... بابام کجاهه... خیالتون جمع شد ابجیمو کشتیبیین .....قاتلا کشتینش... مگه اون چند سالش  
بود... هااااا مگه چند سالش بود... دلتون به یه بچه ۱۲ ساله رحم نیومد... ابجیبیبیبیی... کجایی خواهر خشگلم ..... کجایی  
... دورت بگردم... الینا پیشمرگت بشه ..... اجی برگرد... ترو خدا... قول میدم کل وسایلو زندگیمو بدم به تو... اجی فقط  
برگرد..... ماااااااااان ..... کجایی هااااا..... فقط به فکر خواهرم بودی... رفتی؟..... رفتی پیشش...؟!..... پس من  
چی؟! هاااااا؟! من چی مامان... مامان شبا کی رو سرم دست بکشه؟ که موهامو ناز کنه... من با کی درد دل کنم ..... مامان ترو خدا  
... خدارو قسمت میدم... فقط برگرد... مامان من ۱۹ سالم بیشتر نیس..... نگام کن... قلبم کوچیکه ..... طاقت این بازیای زندگیووو  
... ندارمم..... مامان برگرد ..... مامااااان

همونطور که توضیح میداد گریه میکرد که گریش تبدیل شد به هق هق..... اشکای لعنتی منم بی توقف میومدن... کل صورتم خیس  
شده بود..... واقعا چرااا... مامانی الان صدامو میشنوی..... مامان... بیا منم با خودت ببر... مامان میخوام بیام بیشت... این دنیا  
..... پسته..... منو داره بازی میده..... مامان خواهش میکنم

منم دیگه به هق هق افتاده بودم..... جفتمون چه سرگذشتی داشتیم... الینا کمی اروم شد..... منم سعی کردم اروم شم

بعد کمی مکث ادامه داد

..... پسره ناراحت بود ... خیلی\_

اینو میشد تو چشماش خونده..... من از بس حرفامو با جیغ گفته بودم جونم واسم نمونده بود ... پسره اومد نزدیکمو گف

پسره : من ارتا فرهادی هستم ... میدونم... خیلی سخته ... درکتون میکنم ... من شما رو میشناسم ولی شما نه..... پدر شما و پدر من باهم همکار و دوست صمیمی هستن ..... چند نفر میخواستن کارخونه رو از چنگ پدرتون دربیارن اما پدر شما مقاومت کرد..... ولی اونا بیخیال نشدن و تهدید کردن ... که شما و خونواتونو نابود میکنن..... پدر شما اعتنایی نکرد... چون فقط یه تهدید بود... و اینکه پدر شما ازم خواست مراقبتون باشم ..... اینو قبل از اینکه عمرشونو بسپارن به شما به من گفتن

این چی داره میگه؟! ... بونی چی...؟! ... نه... نه... با... با... بام نمرده نه اون دیگه منو ول نمی کنه ..... نه باباجونم کجایی .. قربونت بشم الان میام پیشت

به فهقه زدم که بدبخت فکر کرد خل شدم ..... بعد چند دقیقه به ارتا گفتم

الینا : ارتا چی میگه؟! ... ولم کن بزار برم ...؟! ... اخل شدیااا ولی بابای من بیرون منتظر مه ... اخ دلم واسش تنگ شد

رفتم سرومو دربیارم که ارتا بهم توپید

...ارتا : الینا اطفای بس کن ... به خودت بیا ... می دونم ... میفهمم ... سخته اما باید تحمل کنی ... این بازی روزگاره

پریدم وسط حرفش با گریه گفتم

الینا : نمیخواهه ... میفهمی نمیخواهه ... از این بازی متنفرم ... میخوام بیام بیرون ... من میخوام از بازی بزنی بیروووون ... خستم ... خیلی خستممم

ارتا ... : الینا خوب گوش کن تو جای ابجیه منی ... من از ۱۷ سالگی مراقبت بودم حتی موقعی که بابات نگفته بود ... ترو جای خواهرم میبینم ... مطمئنم باش میزارم دست کسی بت برسه یا بت اسیبی بزنی ... باشه! ... میتونی بم اعتماد کنی ... خواهرم

..... بغض کرده بودم ... به بغض تلخ ... خیلی وقت بود خواهرم بم نگف خواهر

با چشمای اشکیم عمیق زل زدم تو چشمات .. میتونستم اعتمادو از چشمات بخونم ... به حسی میگفت .. این پشتته

به اون بغض که باعث شد صدام بلرزه گفتم باشه

یه لبخند کمرنگ زد و گفت

.....ارتا : از این به بعد بم بگو داداش ارتا.....درضم بت قول میدم انتقاممو از اونا میگیرم ...اگه خواستی باهم

با حالت مظلومی زل زدم تو چشمات و سرمو به علامت تایید تکون دادم

...اره ...من نمیزارم زحمتای بابام به باد بره من انتقاممو ازش میگیرم

سکوت کرد ...داستان زندگیش مته به فیلمه...فیلم غمگین...خیلی غمگین...باورم نمیشه ارتا انقد احساس مسولیت منه و انقدر خوب  
..... باشه که کمک کنه...نیاید این دختر بازو دست کم گرفت.....پس واسه همین الی بهش میگه داداش ارتا

بعد چند دقیقه سکوت ادامه داد

بعد از اتمام سروم سوار ماشینش شدم که بریم سمت خونش...ماشین مدل بالایی بود یه سانتافای سفید .....وقتی سوار شدم سرمو \_  
تکیه داد به صندلی مه خوابم برد

با صدای ارتا از خواب بلند شدم

ارتا : اجی خابالو مته خرس خابیدی .....بابا خرس ترو ببینه استفا میده از کارش ...والا

..... اینو که گف به لبخند کم رنگ زدم ارتا باعث میشد کمی از حال و هوای خودم در پیام

از ماشین پیاده شدیمو به سمت خونه رفتیم... ارتا درو واسم باز نگه داشت تا وارد شم... منم معطل نکردمو وارد شد... بعد یک دیگه صدای چندش اور دخترى بگو شم خورد

دختره : ارتا!!!! عشقتمممم اومدی!؟

یه نگاهی به ارتا انداختم که یه لبخند آرامش بخش زد..... خود به خود منم لبخند زدم که اوم سمتو دست چپشو دو بازو هام پیچ داد..... اصن بعضی وقتا حس میکردم نکنه این داداش واقعیمه؟..... اما هزار جور جواب و واقیت به سرم میزد که نیس

ارتا رو به دختره که دور از ما بود داد زد

ارتا : ملیکا!!!! سریع یه شربت بیار مهمون داریم

ملیکا .....؟! ملیکا کیه؟! نکنه زنشه یا دوستدخترشه!؟... حالا هر چی به من ربط نداره... فقط دوست داشتم خود ارتا بم بگه..... تو فکر بودم که ملیکا اومد... یا خمینی... جن اینو میدید نماز وحشت میخوند... از سر تا پا انالیزش کردم... یه شلوار تنگ ابی تا مچ پاهاش با یه تاپ ابی جذب... موهاشم مش دورش ریخته بود... رژ لب صورتی روشنم زده بود که لبشو شبیه کون مرغ میکرد...  
...

با دیدن من خشکش زد و تعجب کرد

با تته پته گف

کاملیا... : ار.....تا ع... عزیزم این دختره کیه!؟

و از سر تا پامو نگاه کرد

ارتا : این تنها خواهر وزندگیه منه اسمش الیناهه

وقتی فهمید ارتا منو خواهر صدا کرد قیافه نگرانش اروم گرفت ...یه لبخند زد و گف

کاملیا : اوه عزیزم چه خواهر نازی داری

...اره جان عمت خوبه منو جای خواهرش زد آگع جای زیدش بودم الا زشت و خنگ و بیریخت و.....بودم...والا

دیدم اومد سمتمو دستشو دراز کرد

کاملیا : عزیزم من کاملیا هستم...دوس دختر ارت

و بعد یه لبخند زد

..... ازش خوشم نمیومد ولی حس بدیم نسبت بش نداشتم

یه لبخند کمرنگ زدمو هیچی نگفتم ..... و باهش دست دادم ... بعد چند دقیقه ارتا گف

... ارتا : کاملیا ...الینا خستس میخواد بخوابه اجازه بده ببرمش بالا

کاملیا یه سر تکون داد ..... ارتا منو راهنمایی کرد به سمت اتاقی که قرار بود ماله من میشد ... وقتی وارد اتاق شدم ... خیلی از نماش خوشم اومد ..یه تخت دو نفره که کنارش یه پنجره بزرگ داشت کمد و دراور هم یه قسمت بود رو میز کلی وسایل ارایش بود ..... همه چیه اتاق عالی بود ... با صدای ارتا از فکرم بیرون اومدم

ارتا : از اتاق خوشت اومد؟

الینا : اوهوم

ارتا : خدارشکر ..... خوب من برم پایین تو استراحت کن چیزی خواستی فقط به خودم بگو



میخواست بره که صداش زدم

الینا : ارتا

ارتا به لبخند کمرنگ زد و گفت

! ارتا : جانم اجی شیطون بلا

منه خودش یه لبخند زدمو گفتم

.....الینا : تو بهترین داداش دنیایی.....ارتا ازت ممنونم بخاطر همه چی ...بخصوص تو اینکه میخوای کمک

پرید وسط حرفم

ارتا : وظیفه خواهر نازم...بگیر استراحت کن ...بدن راجب اون موضوع حرف میزنیم

... و بعد رف بیرون



.....ارتا : نه بابا ايدا خانم شما سالمين ديگه

ايدا : اره ننه من سالمم تو ناسالمی برو پزشک زنان

من ديگه حرف نزنم بهتره اين دباره رنگ پس داد

.....ارتا : من اخر زبونتو ميبرم حالا ببين

ايدا : تو هيچ غل.....وايسا ببينم ...تو فال گوش وايستاده بودی؟

به تته پته گف

... ارتا... : م...من ن...نه نه؟

چشامو ريز كردمو بهش زل زدم...که سرشو تكون داد (چپه) .....ولی من از رو نرفتمو همينجوری نگاهش ميكردم و الينام  
ميخنديد .....بد چند ديقه ارتا گفت

ارتا : دختر تو مریضیت بدتر ..... خیلی پر حرفی .. دختر وراج .. در ضم نقد بمن نگو دختر باز فهمیدی؟ ..... راسی سریع بیاین پایین مهیاد اومه باید واسع ماموریت آماده شیم

... من و الی یه باشه گفتیم که رفت ..... ایشششش بمن میگه وراج؟! حالشو جا میارم

الینا : ایدا من نمیام تو برو پایین ماموریت رو گوش کن بد که رفت بیا برام توضیح بده

ایدا : اووووف الی بیا دیگه ... راسی اخر نفهمیدم تو با این مهیاد چرا اینطوری

الینا : این بخشی از زندگیم بود ... قسمت مهیاد هم میرسه واست تعریف میکنم ... الان برو پایین وگرنه داداش عصبی میشه

ایدا : به گور بنفش که ارتا دختر باز عصبی شد

اره یه خنده ای کرد و گف

الینا : بلا اینقد در مورد داداشم بد نگو والا پسر خوبیه ... فقط میخواد لج ترو در بیار

ایدا : غلط کردع ... ایششش

...الینا : خوب دختر برو دیگه

ایدا : اصلا امکان نداره بیای؟!؟

الینا : اگه داشت میومدم حالا برووووو

ایدا : باشه

... از روی تخت بلند شدمو به سمت در رفتم

همونجور تو فکر بودم ... خیلی دلم میخواست بدونم در گذشته چی بین الینا و مهیاد بوده... تو فکر بودم که فهمیدم رسیدم تو  
هال.....چشمم به مهیاد خورد .....ایشش مغروووور

مهیاد : الینا کو!؟

نباید میفهمید .....نمیخاستم اینقدر دیگه الینا زجر بکشه باید یچیز سر هم میکردم



بله دیگه ..... من کجام حریفه این غول تشنه ... ایدا مرگ بگیری ... این میتونه با یه انگشت ببرت اون دنیا

ایدا : مهیاد جان قربونت شم خو از اول میگفتی بیا برو بیا

بله دیگه این از خنده قرمز نشه من بشم!؟ به به نفر دومم ترکید ... ارتا دختر باز م رف بیرون ... فقط ملیکا چندش بود زل زده بود به من با یه پونخند ... ایشش بگیرم لباسو بهم بدوزم حتی نتونه لبخند بزنه چه برسه پونخند

مهیاد رفت سمت بالا که دوباره پریدم جلوی

ایدا : مهیاد ترو خدا بیخیال الینا امدگیشو نداره

مهیاد : ولی من دارم

و رفت بالا ... منم مئه گوزن دنبالش ..... عجب زبون نفهمیه ... شاید بهتر باشه حرف بزنی ... نمیدونم ... گیج شدم  
..... و ایستادم که صدای در شنیدم ... پس رفته بود

رفتم پایین که دیدم امین و ارتا تو حال نشستن رو به ارتا توپیدم

ایدا : چرا جلوی مهیادو نگرفتی هااا... تو اصن داداششی واقعا!؟

یه پونذخند زدم ...ملیکا جواب داد

ملیکا : اه ایدا بس کن مگه نمیبینی ارتا خستس .....دختره بی فکر

داد زدم

ایدا : ملیکا خفه میشی یا دست به عمل شم!؟

اینو که گفتم ارتا گاوہ پرید وسط

ارتا : با ملیکا درس حرف بزن

ایدا : اگه حرف نزنم چی!؟ هااا!؟

که بدفعه یه سیلی محکم بم زد .....واقعا بخاطر این ملیکا زد تو صورتم!؟خدا جون میبینی ...بدبختیامو میبینی؟



اشک امونمو بریده بود ...یه نگاه به ملیکا انداختم که بهم پوزخند زد و گف

.....ملیکا : ایدا خانم ارتای منو دست کم گرفتی!؟

مهپاد با تته پته گف : ینی... چی؟!شک با...ید ...ب...دم؟

دیدم تو فکده من که داشتم از رایبل رو با اون کلنگ دستش میدیدم که مهپاد یه سیلی محکم بهم زد...همین سیلی باعث شد اشکام سرازیر شن ...پس این ایدا و ارتا کجان؟! ارتا کجایی بیای ابجیتو نجات بدی؟! هااا!؟

..... مهپاد اشفته بهم زل زده بود و من فقط گریه میکردم ...از رو تخت بلند شد و کل اتاقو دور میزد .....عصبی بود خیلی

بعد چند دقیقه چند بار مشتشو محکم کوبید به دیوار و داد زد : لعنت به من

و از اتاق بیرون رفت که ارتا و ایدا اومدن داخل.....ازشون دلخور بودم ...چرا منو تنها گذاشتن ..باز از ایدا کمتر ولی ارتا چی؟! اون که داداشم بود

ایدا با بغض گف : اجی ... چی شدی عزیزم؟! مهپاد چیکارت کرد

دیگه کارم یه حق رسیده بود ...خسته بودم ...خیلی خسته

ارتا با نگرانی گف

ارتا... : الینا... مهیاد چیزی بت گف

یه پوزخند زدم..... همین؟! ارتا این بود برادریت این بود!؟

رو بهش گفتم

الینا : میخوام بخوابم برو بیرون

ورو تخت دراز کشیدمو چشممو بستم

فقط آرامش میخوام..... آرامش طولانی

هر دو رفتن بیرون و درو بستن

از زبان (ایدا)

دست از گریه برداشتمو رفتم سمت گوشیم...یه اهنگ غمگین گذاشتمو چشممو بستم...بعد ۱۰ دقیقه در اتاقم باز شد که دیدم ارتاست

با اخم بهش توپیدم

ایدا : تو نمیفهمی باید در بزنی!؟نه مته گاو سرتو بزاری پایین بیای تو

ارتا : نیومدم بهم تربیت آموزش بدی...درضم دفعه بد توهیناتو بجور دیگه جواب میدم

یه پوزخند زدم و گفتم

ایدا : لابد بجای سیلی با ۱۸چرخ از روم رد میشی

ارتا یه اخم کرد و ادامه داد

ارتا : میشه بری بالا ببینی چخبره!؟

یه فهقه زدم که قیافش تعجب گرف

ارتا : چیه؟! جک گفتم!؟

ایدا با خنده گف : نه به بی غیرتیت نه با باغیرتیت .. تکلیفت با خودت مشخص نیس.....حیف...حیف الینا که به تو میگه داداش ..حیفه کسی که بعد خانوادش بهت اعتماد کرد اونوقت تو چی؟! تو اونو با مهباده که میدونی هر بلایی بخواد سرش میاره تنها گذاشتی

ارتا اخم غلیظی کرد و گف

ارتا : من واسه کارام دلیل دارم و نمیبینم بخوام ازت اجازه بگیرم .....درضم الینا رو من بیشتر از توی تازه وارد میشناسم

... ایدا : نه بابا .....تازه دارم به این حرفت میرسم ..وقتی این اتفاقاتو میبینم

ارتا : تو هر جور میخواب فک کن ...مهم نیس

ایدا : نه بابا واسه من خبیلی مهمه جان تو

ارتا : بجای زر زدن بیا برو بالا ببین چخبر

از جام بلند شدم که صدای داد مهیاد اومد

مهیاد : لعنت به من

من و ارتا سریع دویدیم سمت اتاق الی که یدفعه در باز شد و مهیاد بدون چشم تو چشم شدن زد بیرون

وارد اتاق که شدم الینا دستش رو گلوش بود و داشت سرفه و گریه میکرد..... خیلی استرس گرفته بودم... الیو مته خواهرم دوس داشتم... بغض کرده بودم آگه این ارتای لعنتی جلومو نمیگرف اینطور نمیشد

با نگرانی رفتم سمتش و گفتم

ایدا" : اجی چیشدی عزیزم؟! مهیاد چیکارت کرد؟

جواب نداد فقط زل زده بود به ارتا... حس کردم ازش دلخوره

ارتا گف

ارتا : الینا..... مهیاد چیزی بهت گف؟!

اینو که ارتا گف الی پوزخند زد

من میفهمیدم بوذخندش چقدر تلخه

رو به ارتا گف

الینا : میخوام بخوابم برو بیرون

ارتا هم با ناراحتی رف بیرون و منم پشت سرش رفتم

دلم میخواس تک تک خال موهای ارتا رو میکنم

میخواستم برم تو اتاق که ارتا گف

ارتا : بیا تو اتاقم

انگار داره با ندیمش حرف میزنه

رفتم داخل اتاقش و بدون تعارف اون رو صندلی نشستم که گف

ارتا : ادب یاد نگرفتی!؟

منم در جواب گفتم

ایدا : لقمان را گفتند : ادب از که اموختی!؟

گفت : از ارتا بی ادب دختر باز

و یه لبخند دندون نمازدم

ارتا : میزارم به حساب خل وضییت

ایدا : نه بزن به حساب دختر بازیت

ارتا : ایدا مبیندی یا ببندم

ایش...الان دباره میخواد کف دستشو تو صورتم ورز بده میدونم دیگه

ایدا : چیکارم داری؟

ارتا : میخوام بت بگم چرا الینا و مهیاد رو با هم تنها میزارم .....فک نکن واسه من اسونه ...من الینا رو مثه خواهرم دوسش دارم  
.....و اجازه نمیدم کسی بهش توهین کنه اما

...سکوت کرد و دیاره ادامه داد

.....ارتا : اما من میدونم تو رفتارای الینا مهیاد دیدم اینا هنوزم عاشق همن ...من میخوام این عشق پنهان نمونه

ایدا : نبابا .....میگم ارتا برو ستاد عشق یابی بزن ...درامدشم عالیه

جدی نگام کرد و اخم کرد

!ارتا : من شوخی دارم

ایدا : نه من شوخی دارم





..... اینو گفت و داخل حموم شد ..... پسره خر ... انگار دارم رو پهن لگد میکنم ... ایشش ..... ینی الان باید کت شلوارشو اتو بزنم

..... رفتم سمت کمدش... انواع کت شلوار با رنگ بندی های خواص کنار هم چیده بود

یه کت سورمه ای و یه پیراهن مشکی با یه شلوار مشکی کتان در اوردم و مشغول اتو زدن شدم ..... همونطور که اتو میزدم زیر لب غر غر میکردم

ایدا : پسره دختر باالز ..... منو اسارت چرفته ازم کار بکشه ..... خرچنگ ... والا عضله هاش مته بدن سوسکه .. باید بهش گفت ارتا بند پا ... این ادم نیس پشههههه .. من تو عمرم دست به سیا سفید نزدم حالا پیام برای ارتا دختر باز لباس اتو بزنم؟! ..... پس این ملیکای درد گرفته کدوم گوری .....!؟

همینجور که یه سره فک میزدم ارتا زر زد

ارتا : اه دختر چقد حرف میزنی؟! ینی من نمیتونم تو خونه خودم یه لحظه ارامش داشته باشم؟! من ترو اوردم و راجی کنی؟! یکم کمتر زر بزن دیگه

به تمسر گفتم

ایدا : اخ اقا جان شوما ببخشید ..... میخواین بپریم واستون خواننده بیارم از چه جهش لذت ببرین؟! یا میخواین پیام اون عضله های سوسک مانندی تونو ماساژ بدم ...؟!؟

ارتا : اره بیا ماساژم بده چند روز عضله هام همش میگیره!؟

پسره پرووووووو..... داد زدم

ایدا : امری دیگه ...عواملی!؟

ارتا : فعلا ماساژ بده .....امر و عوامل دیگه ای یادم باشه بت میگم

ایدا : مگه من کلفتتم!؟ منو اسارت گرفتی کار بکشی!؟ مگه چلاقی تو!؟

یدفعه دیدم صدای در حموم میاد ...یا ابرفضل الان نیاد منو خفت کنه .....چیزه ...من شکر خوردم ...خدا کمک کنه...دیگه قول میدم ادم خوبی باشم .....الهی دور خدا جونم بگردم .....فقط منو از این قول تشن نجات بده...والا مته سگه پاچه بگیره ول .....بکن نی

..... چشمو بستم که از رایبل با اون کلنگه دستشو ببینم که صدای ارتا منو به خودم آورد

... ارتا : حالا چرا چشاتو بستی... آگه میخوای چادور برم بیوشم

اروم چشممو باز کردم که چشم با اون.....اون.....ولی خدایش عضله هاش شبیه سوسک نبود.....به به والای مادر  
عجب عضله ای...نیشم داشت شل میشد که اقا دختر باز زد تو ذوقم

ارتا : عضله ندیدی!؟

ایدا : عضله دیدم...دختر بازی مئه تو ندیدم

!ارتا : هوی پیا چی میگی

میخواستم خیرم زر بزnm که بوی سوختگی اومد.....چشامو بستم و خدا خدا کردم که لباس ارتا نباشه...اروم سرمو برچردوندم و  
اتو رو برداشتم که از لباس هیچی وسطش باقی نمونده بود.....خدارشکر پشتم بهش بود باید یکاری میکردم.....وگرنه زندم  
نمیزاشت

ایدا : اممم چیزه ارتا...میگم واسا یه لباس دیگه...بت بدم این لباس رنگش خوب نیس دلگیره

ارتا : نه اتفاقا خوبه ميخوام امروز همينو بپوشم

ميخواست بيداد جلو كه جيغ زدم

ايدا : نيا جلو

بله... ديگه..... ديدم يه لبخند دندون نمازده..... اي مرررض... اي دررررد... اي كووووف... رو اب توالت بخندي  
..... دختر باااز

ايدا : ها !؟ چته!؟ به چي ميخندي؟؟

... ارتا : هيچي

و دباره اومد سمتم... ايندفعه با نيش كاملا باز... از ترس لباسم كه بود داد زدم

..... ايدا : جلو نياااا... جلو بيابي جيغ ميزنم

ديدم چشاش شيطون شد

ارتا : دختر یه جوری حرف میزنی انگار میخوام بت تجاوز کنم... من میگم خلی میگی نه

ایدا : هووووی دختر باز مواظب حرف زدنت باش چی میگا!!!!!!؟

به حرفم اعتنایی نکرد و اومد جلو که یه جیغ بنفش زدم... سریع پرید جلو و جلوی دهنمو گرف ..... اروم گف

ارتا : اااه دختر چرا جیغ میزنی... مگه مریضی... خلی... چلی... منگلی

دیگه داش زیاده روی میکرد که دستشو گاز گرفتم که دادش در اومد

ارتا... : ااااخ وحشی ..... لباسو بده ببینم

حالا لباسو من میکشیدم اون میکشید

ایدا... : نه ارتا این زشته من خوشم نمیاد









و بعد خندیدم

دباره افتاد دنبالم که رفتم پشت الی پناه گرفتم

ارتا : البنا برو کنار بزار این زبون ۹ متریشو قط کنم

ایدا : هووووی مگه شلنگه؟! زبون خودتو دیدی؟! هااا

دباره به سمت حمله ور شد که ملیکا اومد وسط

ملیکا : ارتا عشقم.....انقد حرص نخور مگه این دختر دهاتی ارزششو داره

دباره این منو عصبی کرد اه لعنتی...نیخواستم جواب بدم که الی گف

البنا : ملیکا لطفا دخالت نکن

ملیکا مته عوضیا داد زد

.....ملیکا : ااا چقد زر میزنی الینا ... تا کی بس کنم ... اصن به تو چه !هاااا

اصلا باورم نمیشد ... الینا یه نگاهی به ارتا انداخت که ساکت بود..... چرا ارتا سکوت میکرد .....الینا طاقت نیلورد و دوید سمت اتافش

داد زدم

ایدا : ملیکا اون دهن گوشتو جمع کن .....ببین من هر کسی نیستم سکوت کنم ببینم به الینا توهین کردی .....دفعه بعد جررت میدم ... فهمیدی

...میخواستم برم بالا که ارتا گف

ارتا : هرزه با ملیکا درست بحرف

بغض کردم ... خدا میدونه من پاکم .....به نفرت نگاهش کردم و گفتم

ایدا : هرزه اون ملیکاس که بقل مرد های هوس باز میشینه .....هرزه اون دوسدخترته که هر شب لای تو میخوابه .....هرزه توووویییی تو که همرو به بازی دادی حتی ادای برادریم میکنی اشغال

... و دویدم سمت اتاقم ...خسته شدم خدا جووون برای پنج دقیقه چشامو رو هم گذاشتم که خوابم برد

از خواب بیدار شدم ولی پلکامو باز نکردم ...خواستم خودمو پخش تخت کنم که حس کردم یکی کنارمه .....پلکامو باز کردم که از کسی که میدیدم جیغ زدم که دانش در اومد

ارتا : ای مرررض ...دختر دو دقیقه میتونی عربده نکشی

... بهش توپیدم

ایدا : تو به چه حقی اینجایی اشغال ها!!!!؟! از اتاقم گمشو برو بیرووون

اومد جلو که رفتم.عقب و برخورد کردم به دیوار .....اونم انقدر بهم نزدیک شد که صدای قلبشو میشنیدم

صورتشو آورد نزدیک گوشم و گف

ارتا : باید در مورد ملیکا و امروز باهات حرف بزنم

بغضم برگشته بود ..... طاقتم کم بود که با حرفش اشکام سرازیر شد

ارتا : ایدا... من مجبور بودم سکوت کنم... مجبور بودم بت اون کلمه رو بگم... ایدا من ... من ازت معذرت میخوام

باورم نمیشد اون از من معذرت خواست ..... ولی به من چه ..... داغ دل من بدتر از این حرفاس .. به سینهش مشت کوبیدم و گفتم

ایدا : چراااا من؟! هاااا؟! ارتا چرااااا من ..... عوضیییی ..... " ازت متنفرممم ..... هم از تو هم از ملیکااااا

حرفی نمیزد ..... فقط نفس میکشید ..... اروم اروم اشک میریختم ..... قلبم مته گنجشک میزد ..... چرا خدایا ..... چرا این ... همع بدبختی باید سر من بیاد

..... ارتا صورتشو آورد بالا و زل زد تو چشمام

..... با نگاهش قلبم لرزید ..... قلبم مته گنجشک میزد

تو این هیروی ویری وجدان پرید وسط

وجدان : عاشق شدیاااااا!؟!

من : چرا چرت پرت میگی... عشق چیه .....هه یادت رفته من کیم

وجدان : باشه بابا یادم افتاد دختر ابلیسی

..... ایذا : اره من همونیم که واسه منافعم از همه گذشتمو و قتل کردم

وجدان : ولی بعضیا مستونن سمبلی برای فراموشیه گذشته باشن

من : هه مثلا ارتا!؟!

.....وجدان : اره شاید

من : نه نه من ایدام هیچیز مانع نمیشه .....من عاشق نیسم... نیسممم

وجدانم میخواس زر بزنه که ارتا گف

ارتا : بیا بشین بگم چرا من حرفی به ملیکا نزدم

... مچ دستمو گرف و منو سمت تخت کشید ..... منم بی اختیار همراهش کشیده میشدم

روی تخت نشستیمو بهم زل زد ... بعد از چند دقیقه بحرف اومد

ارتا : من الینا رو به اندازه خواهرم دوشش دارم ..... فک نکن برام اسونه ملیکا بهش توعین کنه .. ما ملیکا رو نیاز داریم ..... ملیکا تو ارتباط برقرار کردن با مردا خیلی خوبه ..... من با استفاده از اون میتونم نقشمو جلو ببرم ..... من نمیتونم تو یا الینا رو بفرستم واسه اینکار ..... ملیکا واسش اب خوردن با هر کی باشه براشم مهم نیس ..... پسرای زیادی رو گول زده و مردای پولدار زیادی هم چاپیده ..... اون دختر نیس ..... ایدا میفهمی چی میگم دیگه!؟ آگه من بر خلاف ملیکا عمل کنم ممکنه بزار بره اون موقع هم واسه ماموریت عقب میوفتیم هم مشکل ... پیدا کردن اینجور دختر ..... چند وقتیه الینا ازم ناراحته ..... من دل ندارم خواهرم ناراحت باشه واسه همین خوا ..... چیزه دستور میدم بری پیشش از دلش در بیاری

باز این دختر باز مغرور شد ..... بینی یه دقیقه نمیتونه ادم باشه ..... پسره خرررر

ایدا : چرا بمن دستور میدی!؟ مگه کلفتمم هعی میگی ایدا این کارو کن ..... ایدا اون کارو کن ..... ایدا چپ نرو ... ایدا راست نرو ..... ای بابا

ارتا : منو بیخیال بخاطر الینا برو

ایدا : الینا یچیزی

ارتا : راسی این مهیاد بدبخت هعی میاد میره ایندفعه به الینا بگو لچ نکنه ...کارامون داره عقب میوفته ...باید سریع عملیاتو شروع کنیم .....

ایدا : باشه پس من رفتم

...ارتا : ایدا

رومو برگردوندمو زل زدم بهش

ایدا : بله!؟

... ارتا : هیچی.....کارتو درس انجام بده

ایششششش مغرور دختررررر باز ...بیخیالش چرا دارم انقد حرص میخورم بابا

رسیدم جلوی اتاق الینا و در زدم که صدای الی اومد



الینا : بله

ایدا : دنبال زن میگردم ... هر کی زبونش دراز تره اون زنه منه

معلوم بود میخنده

الینا : بیا تو مسخره

درو باز کردم و رفتم تو

ایدا : به به سیندرلای من تا الان کدوم گورستونی بودی؟! هااا!؟ کدوم دیوی ترو به اسارت گرفته بود؟! نکنه اون خر کسی جز ارتا نبود

الینا خندید و گف

الینا : بابا داداشمو کشتیشش

ایدا : اشکال نداره فدای سرم

الینا : بدجنس ..... خب چیشد اومدی اینجا...؟

... ایدا : الینا : باید باهات صحبت کنم

الینا جدی گف

الینا : بگو میشنوم

..... کل حرفای ارتا رو بهش زدم ..... نع ناراحت بود نه خوشحال

ایدا : مجبوریم دختره گند دماغو تحمل کنیم ..... راسی الی مهیاد میخواد بیاد ..... لطفا امروزو از دماغ ما در نیار بزار به خیر بگذره لطفا!!!!

الی : باش عزیزم ... نیام منو کچل میکنی

ایدا : خوشم میاد از اخلاقم آگاهی

الی : حالا کی میخواد این دیو بیداد!؟

ایدا : ... هیییییع وایییی مادر ۲ ساعت دیگه میاد ... پاشو پاشو یکم به خودت برس مته خرس بیریزلی همش بجا کبیدی ... پاشو گاو گنده

باهم پاشیدم ... من دیشب حموم بودم و نیازی به حموم نبود ... الینا یه دوش یه ربع گرفت و اومد بیرون ... موهاشو قشنگ با سشوهار خشک کردم ..... موهاش تا پایین باسنش بود ..... بعد از خشک کردن موهاش رفتیم سراغ لباس ..... یه شلوار لی تنگ تا مچ پاهاش پوشید با یه تونیک تونیک مشکی کوتاه یه کفش مشکیه ۵ سانتی هم پوشیده بود ... سریع دستشو گرفتمو رو میز نشوندمش ..... یه سایه مشکی بایه رژ لب قرمز و اسش زدم ... یه رژ گونه هم زدم که استخون های گوشش برجسته تر شد ... خیلی ..... خشگل شده بود

ایدا : آگه مهیاد غش کرد باید خودت جمعش کنی... خیلی گندس زورم بهش نمیرسه

الی یه خنده ای کرد و گف

الینا : برو آماده شو الان میرسه دیاره سیماش قاطی میشه ما نباشیم

راس میگف ..... بعدفعه از دلبر به دیو تبدیل میشد ... سریع یه شلوار مشکیه تنگ با یه کت سفید پوشیدم که زیرشم یه تاپ تنگ مشکی ناناژ پوشیدم ..... رفتم سر میز ارایش و یه رژ گونه تیره زدم بایه سایه سفید مشکی و ریمل و رژ زرشکی ..... به به ..... عجب تیکه ای شدم ..... لامصب من کسو ندارم جمع کنم با الی میهادو داره

داشتم با خودم مینالیدم که با صدای الی از فکر بیرون اومدم

الی : یکی باید منو جمع کنه

یه خنده ای کردم و گفتم

ایدا : دلداری میدی!؟

الی : نه به جان الینا .....ایدا خیلی ماه شدی ...روانی

ایدا : ممنون

... ساعتو نگاه کردم ۸ شب بود .....النا بود که برسه

ایدا : بریم پایین الان میانااا

...الی : بریم

باهم رفتیم پایین که چشمم به ارتا خورد ولی اون منو ندید... خیلی جیگر شده بود... یه کت اسپرت کرمی... با یه شلوار کتان قهوای سوخته... عطرشم کل فضا رو پر کرده بود..... بهش زل زده بودم که یدفعه روشو برگردوند و بهش زل زد..... چشمای ابیش... از قبل بیشتر برق میزد..... من تو اون چشما داشتم غرق میشدم..... ابی خالص

...ملیکا : هووووی دختره دوسپسرمو قورت داری

..... خدا جووون کمکم کن این دختره رو نکشم

با خونسردی گفتم

...ایدا : دوسپسرت ماله خودت... نترس... من مته تو نیسم

..... حسابی از عصبانیت سرخ شده بود

رفتم پیش الی که یه چشمک زد و گف

الینا : ایول خوب ترکوندیش دختر نجسب

ایدا : ما اینیم دیگه



امین : الینا ول کن خیالاتی شدی

امین میخواس بره که الی صداش زد

..... الینا : امین وایسا

.....امین : الینا من گفتم که

الینا دستشو گذاشت تو دهن امین و نزدیک شد بهش گف

الینا : یادت نره ۵ ساله مته کف دستام میشناسمت امین

امین میخواست حرف بزنه که تو این موقعیت مهیاد اومد و این دو گاو تو این وضعیت دید.....یه اخم غلیظ به جفتشون زد که الینا اروم اروم دستشو از رو دهن امین برداشت ... "واااایییی باز من باید تو خماری بمونم ..... "اونم از مسله مهیاد ..... اینم از مسله امینننن ..... اوووف

دست الیو گرفتمو رفتیم تو هال پذیرایی نشستیم و مهیاد شرو کرد به توضیح دادن

مهیاد : خب من دیگه کشش نمیدم ..... با تک تک تونم خوب گوش کنین ..... وسط نپرین ... و در اخر سوال بپرسین ... اگر  
..... نظری هم دارین اخر بگین

سکوت کرد و دوباره ادامه داد

مهیاد : یه شخصی هست به نام شهرامی ... خیلی تیز و باهوشه ... حتی مگسو رو هوا میزنه ..... از هر باندی مدرک داره که  
بعضی وقتا برای تهدید یا نابود کردن بکارش میاد ..... بخصوص اینکه الان با ما دشمنه و هر لحظه کمین نابودیه مارو میکنه  
..... این ماموریت به شما دو تا سپرده میشه

و به من و الی اشاره کرد..... ای خدایااااااا من همش میخوام وارد این ماجرا نشم اینا گیرر دادن به من ... بابا غلط کردم بیخیال من  
شین دیگههههههههه

مهیاد : شما باید برین برای استخدام خدمت کار ... باید انقد طبیعی باشین که کوچیک ترین شکی بهتون نکنه ... برای اینکه باهاتون  
همانگ باشیم .. یا باخبر یه بیسیم به لباستون وصل میکنیم ..... زیر دستای من به کمک یه حقه کل ساختمونو دوربین مدار بسته  
..... گذاشتن که امین میدونه چیکار کنه

ملیکا پرید وسط حرفش

ملیکا : مهیاد جان پس من چی؟! کاری نیس من بکنم!؟



..... ایش دختره خر چه مهیاد جانیم میکنه ... اسب دریایی

..... به نگاه به الی انداختم که به ملیکا چشم غره رف که از چشم مهیاد دور نموند

مهیاد یه اخم غلیظ کرد و گف

مهیاد : اول ... مگه نگفتم وسط حرف نپر... دوم نه کاری نیس بدردت بخوره ..... سوم ... بیاره دیگه ببری خودت میدونیو خودت  
.....

... وای مهیاد گل بهت بباره ... قشنگ طلایی ریدی بهش

ایش ایش بوشم زدع بالا ... هههههههه

ملیکا زیر لب یچیز گف که نفهمیدم .. به درک بزار هر چی میخواد زر بزنه والا دختر گودزیلا

مهیاد ..... : ماموریتتون هم امروز ساعت ۶ هس ... امیدوارم گند نزنین

با اخم بهش توپیدم

ایدا : آگه شما تو کارمون دخالت نکنین ما گند نمیزنیم

مهپاد : امید وارم .....حالا سریع برین کارتونو انجام بدین ...ساعت ۶ عملیاتو شرو میکنیم

همه یه باشه ای گفتیمو هر کی رفت سر کارش .....من و الی رفتیم تو اتاق که کم کم آماده شیم

...الینا : ایدا

ایدا : جانم

... الینا : من کمی میترسم

ایدا : وا دختر گنده از چی میترسی!؟

الینا : تو شهرامی رو نمیشناسی ...آگه بفهمه ما کی هستیم ...دخلمون در اومدس

.....ایدا : وای الی به دلت بد راه نده .....مگه ما چیمون از مهیاد و ارتا کمترع که اونا باید تو کارشون ماهر باشن وای ما نه

الینا اروم زیر لب گف

.....الینا : نمیدونم

... ایدا : بدو لباس بیوش ...ساعت نزدیک ۶

الینا : باشه

.....باهم رفتیم سمت کمد لباس

من یه مانتوی سرمه ای بالای زانو پوشیدم با یه شلوار لی تنگ .....به کالباسی و یه ریمل زدم .....شال اییمم سرم گذاشتمو تو  
..... اینه نگاهی به خودم انداختم

... به به ایشالا کوفت صاحبم بشه ...خاک تو سر شور ایندم که تا الان منو در نیافت

داشتم شوهر ایندمو سرزنش میکردم کع الی زر زد

... الینا : چرا انقد زیر لب غر غر میکنی

... ای خاک تو سر کچلت ایدا ... باز بلند تو زر زدی!؟

... رفتم به الی جواب بدم که محوش شدم ..... به به عجب ما هلو بییم ..... ایشالا کسی که مارو میگیره از حلقش بز نیم بیرون

الینا حسایی نانا ز شده بود ..... به مانتوی قرمز و شلوار لی تنگ با شال ابی پوشیده بود ... ارایششم به رژ قرمز با به خط چشم و ..... ریمل بود ... به به ... باز امیدی هس نترشیم

با صدای الینا به خودم اومدم

الینا : خجالت نکش ... اگه میخو ای بیشتر منو قورت بده ..... بابا دختر ساعت ۷ شده تو وایستادی منو ور ور نگاه میکنی

ایدا ... : مرض گمشو بریم ارزش نگاه کردن نداری تو ی الاغ

الین : بیتر بیت

بدون اعتنا به حرف الینا رفتم بیرون از اتاق که دنبال او مد.....میخواستم از پله بیام پایین که بدفعه یاد بچگیم افتادم و یه لبخند او مد رو لبم که از چشم الی دور نمودن حرف دلشوزر زد

الی : به چی میخندی گوزن

ایدا : نمیگم تو خماریش بمونی

الینا : اه ایدا بیشور بازی در نیار بنال دیگهههه

ایدا : ایششش بابا باشه..... یاد بچه گیام افتادم..... زمانی که از میله هاش سر میخوردم

الی یه تک خنده ای کرد و گف

..... الینا : اینکه خیلی خوبه.....میگم یه نظری .....اول تو برو سر بخور بد من میام سر میخورم

از خوشحالی پریدم بالا و پایین و دستامو به هم زدم

الی یه خنده ای کرد و گف

الینا : برو دیگهههه...منتظر دعوت نامه اییی

یه خنده ای کردم آماده سر خوردن شدم.....خیلی نوق مرگ بودم بعد چندین سال این غلطو بکنم...تو دلم شماره معکوس رو  
 آغاز کردم ۱...۲...۳

.....و شروع...خدارشکر طولانی بود.....با تمام توانم جیغ میزدم

والایییی عجب حالی میده

همونجور در حال جیغ زدن بودم که ارتا..بدو بدو اوامد سمتم...از شانس گه من دقیقا رو به روی نرده من قرار گرف...حالا جیغ  
 ... خوشحالیم شده بود جیغ ترس...حالا من عربده میکشیدم و ارتا مئه جن زده ها بمن خیره شده بود

دیگه اخرای نرده بودم که شلیق رفتم تو ارتا و سه متر افتادیم اونوتر...که اخ ارتا دختر باز در اوامد

... هم خندم گرفته بود...هم الان باید خودمو واسه دعوا و تیکه هاش آماده میکردم

یه نگاهی بهش انداختم...!!! خوبی صورتش از درد جمع شده بود... اصن به درک بمن چه... خودش سر راهم قرار گرف ..... والا  
.....

... حالا تو این وضعیت دیدم صدای هر هر میاد

یه نگاهی انداختم دیدم الی افتاده رو زمین میخنده... مهیادم قرمز شده از خنده ولی داره کنترل میکنه امینم دتش تو حلقشه نخنده  
.....اگه بخنده این ارتا دختر باز جرقه میزنه

ارتا : خوش میگذره!؟

ایدا : وایببی ارتا دختر باز خیلییییی خوش گذشت... باید حتما بیار امتحان کنی

ارتا : اره باید امتحان کنم که برم یه سفر اون دنیا..... تو خلی اخر مارم خل میکنی... اگه من نبودم مته گاو سرت میخورد به  
.....دیوار

یه لبخند دندان نما زدم و گفتم

ایدا : ارتا دختر باز نظرت چیه تو رو تبلیغ کنیم نگاه کن مثلا میگی... ارتا دختر باز تشکی... نرم... راحت... و انعطاف پذیر  
.....با استقامت بالا... اگه میخواین از نرده ها به خوبی سر بخورین... با ارتا دختر باز تشکی استفاده کنین

سر خوردن راحت ..... با ارتا دختر باز تشکی

دیدم یکی ترکیب ..... بلههههه امین بود ... ارتا به چشم غره رفتم که خفه شد ..... الینا که از خنده جسد شده بود ... مهیادم اشکش  
داشت در میومد بچه ولی کنترل میکرد خودشو

ارتا : بلند میشی یا بلندت کنم

..... ایدا : اخ ارتا دستت طلا بلندم کن

... به به ..... نکنه منو بزنه بکشه ..... از این گوریل همه چی ساختس

..... یدفعه ارتا با یه حرکت از زمین بلند شد و منو مته خیار شور بلند کرد

دیدم داره میره پیش استخر یا ابرفضل ..... یا امیرالمومنین ..... یا خمینی ... یا امام زاده ..... داد زدم

ایدا : ارتا چیکار داری میکنی



ارتا : الان میبینی

..... ایدا : ارتا نکن لطفا ..... ارتا من ... من از اب خوشم نمیداد ..... ارتا لطفا

ارتا : پذیره که بت اب بخوره حالت جا میاد که کمتر زیون درازی کنی

ایدا : ارتا...یه کار دیگه من ... من ... من

... که یدفعه منو انداخت تو اب

فقط تقلا می کردم بیام بیرون.....شنا بلد نبودم ... عمق اب به ۷ مترم میرسید ... یاد گذشته هام افتادم ... همون بچه مظلوم ..... تو دریا در حال تقلا بودم ..... ترس ..... ترس وجودمو احاطه کرده بود

همه این بلا ها منو این کرد .....یه گناه کار به دختر شیطانی ..... من این دختر مظلوم بودم که به دختر ابلیس تبدیل شدم ..... الان چی؟! حالا که توبه کردم باید زجر ببینم !؟

..... صدای جیغ الینا میومد

الینا : اررررتا!!!!!! .....نجاتش بده .....داره میمیرع شنا بلد نیس

.....دیگه تقلا نمیکردم .....شاید مرگ انتهای زندگیه منه ...هه مرگ

.....دیگه هیچی نفهمیدم و چشم سیاهی رفت

با فشار روی شکم احساس کردم ...ریه هام باز شدن .....تا تونستم سرفه کردم .....صدای داد الینا میمود

الینا : ارتا .....اگه ...اگه ایدا یچیزش میشد نمشبخشیدمت ...میفهمی ...هیچوقت نمیبخشیدمت

.....سرم درد میکرد ...اروم چشممو باز کردم که چشمای قرمز ارتا رو دیدم ...کل بدنش خیس بود

نگران نگام میکرد ..... فقط نگاش میکردم ..... خدایا ..... اینجا چه اتفاقی افتاده ..... به مغزم فشار اوردم ... نرده ... من ...  
ارتا... استخر

... همه چی یادم اومده بود ..... پس ماموریت چیشد ..... وای نه الان دوباره مهیاد عصبانیتشو سر الینا خالی میکنه

ریه و گلوم درد میکرد و لی با تمام توانم گفتم

ایدا : ار...تا

ارتا میخواس حرف بزنه که الینا ... هول هولی اومد جلو و بقلم کرد و با گربه گف

الینا : اجیییی ... چطوری؟! ..... دختر دقم دادی تو ... مردمو زنده شدم

میخوامم زر بزنی که گلوم میسوخت ... فقط تشنم بود ..... با همون صدایی که از ته گلوم میومد گفتم

.....ایدا : اب

ارتا هول هولکی گف

ارتا : الینا اب بیار

الینا سریع تو پارچ و لیوانی کع کنارم بود اب پر کرد و داد بهم

میخواستم ور دارم که ارتا بر داشت ...یکم بهش زل زدم که نزدیک لبم برد .....باورم نمیشه ...ارتا اینکارو کرده ...هه حتما دلش  
واسم سوخته

بعد از اینکه اب رو خوردم گذاشت رو میز و رو به بقیه که تو اتاقم بودن گف

ارتا : برین بیرون میخوام باهش حرف بزنم

الینا با گریه گف

... الینا : داداش ترو خدا ...باز از جوشن چی میخوای .....تو که تنبیش کردی

ارتا یکم مکث کرد و گف

ارتا : کاری باهاش ندارم فقط میخوام در مورد ماموریت بحرفم باهاش

امین اومد دست الینا رو تو دستش گرف و گف

امین : الینا بیا بریم

الینا بدون حرفی دنبال امین رف ... مهیادم وقتی این صحنه رو دید دیکم قرمز شد ولی خودشو کنترل میکرد ... بعد چند لحظه ملیکا ..... به چشم غره رفت و با مهیاد رف بیرون

حوصله هیچیو نداشتم میخوامم بخوابم که ارتا گف

ارتا : چرا نگفتی شنا بلد نیسی

وااااااااااای من میخوام این پسره رو بکشششششش

یه پونخند زدمو با صدای گرفته گفتم

ایدا : م...گه گذا...شتی که ...بگم؟

... ارتا بلند شد و دور اتاق چرخ زد

... میخواستم بخوابم اما با لباس خیس نمیشد .....یا هر سختی که بود بلند شدم که ارتا با تعجب بهم زل زد

ارتا... : چیکار میکنی!؟

ایدا : میخوام لباس عوض کنم

... اومد نزدیکم و گف

ارتا : وایسا کمکت کنم

با اخم گفتم

ایدا : نمیخوام برو کنار

ارتا : هر چی که من میگویم باید گوش بدی ... یادت که نرفته من ریستم !؟

اه این دختر باز تو همه کاراش زوره ..... حرفی نزن که اومد سمتمو و دکمه مانتومو باز کرد ..... زیر مانتو یه تاب مشکی پوشیده بودم که تمام بازو هامو برهنه به نمایش میذاشت .. یکم بم نزدیک تر شد ... نفس های داغش گرمم میکرد ... قلبم میزد ... حتی ..... میترسیدم صدای قلبمو بشنوه ... نمیخواستم بیشتر از حدمون بریم جلو ..... هه یادم نمیره من یه اسیرمو اون یه ریس

ایدا : ریس ... بقیشو خودم در میارم ..... ممنون بخاطر کمکتون

و ازش فاصله گرفتم که به خودش اومد

و یه سرفه کرد و گف

..... ارتا : به هر حال وظیفه بود یه ریس به زیر دستش کمک کنه ..... خب من ..... من باید برم ... کاری داشتی به الینا بگو

T.ME/ROMANTOPS





دیدم بدبخت وسط بغض و اشک زده زیر خنده ..... من میگم بد مرگم خول میشه اینجاس

ایدا : مرض ...د بنال دیگه

الینا : اول که نمردی اگه میمردی که الان اینجا نبودی شفتک دوم تو بد این اتفاقات هنوز یاد نگرفتی انقد زبون نریزی!؟

... ایدا : بابا الینا مامان بزرگ .....ول کن جان هر کیو دوس داری

الینا : باشه .....اما یه سوال!؟

ایدا : بپرس

الینا یه لبخند دندون نما زد و گف

الینا : چرا ارتا قرمز اومد بیرون ... معلوم بود نه خندیده نه گریه کرده ... انگار خجالت کشیده بود

و نیشش شل شد

اب دهنمو قورت دادمو گفتم

ایدا : مرض ببند اون در جهنمو ..... خب که چی؟! هاااا!؟

نیششو شل تر کرد و گف

... الینا : انتظار داشتم ... ۳ تایی بر میگشتین

..... هاااا ... ینی چی سه تایی... خب یکی من دوم ارتا ... سوم کیه ..... سوم ... سوم ... سوم ... سوم ... سس ... نکنه سوم بچ

سرمو بالا انداختم که خفش کنم دیدم در اتاق بازه و شازده خانم نیس ..... اخ الینا ... دستم بهت برسه با این چرت پرت گفتات ...  
... فردا با اون شکم توست داری راه میری حالیت میکنم

بیخیال الینا ... بلند شدم بذرہ چرخ بزنم ساعت ۱۲ شب بود

..... انقد که من خوابیده بودم ... خرس تو عمرش خوابیده بود

از جام بلند شدمو به سمت در رفتم ... میخواستم از پله برم پایین که دیدم چراغ اتاق ارتا خاموشه ... ایش این بدتر از خرسه

وجدان ... : دختر خر شدیاااا میدونی ساعت چنده!؟

ایدا : خب ... خب که چی ... الان این باید ماموریتو بررسی کنه نه اینکه بکپه

وجدان : احتمالا ماموریت اصلی با شما نیس!؟

..... ایدا ... : وجدان جان تو خواب نداری ..... ااا خبرت بگیر بکپ دیگه

بیخیال وجدان شدمو رفتم سمت اتاق ارتا..... مته دزدا راه میرفتم که خودم خندم گرفته بود ... اروم در اتاقشو باز کرد و چراغ خواب کم نورشو روشن کردم ..... اخی چه معصوم خوابیده بود ... نازی

ایدا عجب خریاااااا ... خجالت نکش بپر باهات خواب ... اااا اومدی مثلا انتقام بگیری یا نانااز خوابیدنشو توضیح بدی

۱۱۱۱ اره راس میگی .....والایی خول شدم رف با خودمم گفتمان دارم.....

... اروم اروم رفتم بالای سرش و دستمو کردم تو جیبم ...به به رژ لب خوشگل مامانیمو در اوردم

یه نگاه کردم ...و یه لبخند شیطانی زدم...اروم خم شدم روش .....نفساش قشنگ بهم میخورد ...همونطور که بهش زل زده بودم  
..... رژو روی لبش اروم میکشیدم ..کارم که تموم شد یه نگاه بهش انداختم ...اگه ..اگه این دختر میشد ...چییبی میشد

میگم اشکال نداره این که خوابه...یه کوچولو نگاه کنم

وجدان : دختر میری یا بیدار بشه !؟ میدونی در موردت چه فکری میکنه!؟

من : باشه بابا رفتم

..... اروم رفتم از روش بلند شک که تعادلمو از دست دادمو افتادم روش ..که از خواب بیدار شد

... با اون چشایه ابیش زل زد بهم .....دقیقا روش دراز کشیده بودم .....قلبم میزد

... نفسای داغش حالمو دگرگون میکرد.....توان حرف زدن نداشتم .....فقط...فقط محو اون چشمای ابی بودم

صدای ارتا منو به خودم آورد

همونطور که محو هم بودیم اروم گف

ارتا : ایدا.....ای...اینجا...چیکار میکنی!؟

... حالا چی میگفتم .....حقته کور میشدی نمیومدی

اب دهنمو قورت دادمو با تنه پنه گفتم

ایدا : چیزه .....م...من داشتم ...رد میشدم ...ید.....اا.....اها.....رژ لبمو جا گذاشته بودم

ابروهاشو بالا برد و گف

ارتا : رژ لب تو اتاق من چیکار میکرد!؟

ایدا بترکی تووووووووو

ایدا : چمیدونم.....نکنه تو گرفتی

ارتا : دختره خنگ اخه رژ لب تو چه بدرد من میخوره...!؟

نیشمو تا اخر گشاد کردموا گفتم

ایدا : مطمینی؟

ارتا : صد در صد .....راستی چطور!؟

و مشکوک بم زل زد

نیشم از چیزی که بود باز تر شد



که امین با قیافه در هم اومد و گفت

امین : چی شد ...؟! هاااااااا

ایدا : ارتا میخواد منو بکشههههه

دیدم الینا خوابالود اومده

الینا : چی شده ... چخیره

ایدا : الیبیبی میخواد منو بکشهههه

الینا : کی

ارتا : مممممممم



قیافشو که دیدم از خنده پوکیدم

یه لباس رکابی... که من تاب فرض میکردم و یه شلوارک... که صورتشم موهاش جلوش ریخته بود و جای رژ لب باقی مونده بود  
.....

دیدم.....الینا قرمز شده...نفس بالا نمیداد

یدفعه امین گف

امین : ارتا پیام خواستگاری...به واللله دل منو بردی

اینو که گف من ترکیدم.....قشنگ روی زمین افتاده بودم و قهقهه میزدم...یدفع دیدم الینا منفجر شد.....امینم خودسرانه میخندید  
..... ارتام خندید.....و فقط من جای خنده لبخند برام باقی موند.....اولین بار بود که میدیدم میخندید.....چقدر جذاب میشد

وجدان : ایدا...چی داری میگگی!؟

ایدا : چیزه.....اصلا نم جذاب نیس...با اون رژ لبش

خدایا چه بلایی داره سرم میاد...چه بلایی

یه سرفه کردم و گفتم

..... ایدا : بچه ها شبخیر من میرم بخوابم فردا ساعت ۱۱ باید بریم ماموریت

بدون اعتنا به حرف بقیه رفتم تو.اتاقمو یه نفس کشیدم

... بعد...چند دقیقه از زیر در یه نامه اومد

نامه : ( فردا مئه خرس نکپ ..درضم تلافی هم بجاس یادت نره من کیم )

برو بابا...اداشو پیش خودم در اوردم (یادت نله من کیلم)



منم یه لبخند دندون نما تحویلش دادم

الینا یه مانتوی مشکی یا یه شلوار سفید تنگ پوشیده بود... ارایششم یه رژ کالباسی با خط چشم و ریمل بود

منم جنگی یه شلوار لی با یه مانتوی کرمی سورمه ای پوشیدم شالمم سریع گذاشتمو... پریدم پشت میز ارایش... سریع یه رژ صورتی با یه ریمل زدم و رو به الی گفتم

اینا : بدو بریم

الی یه لبخند زدو حرکت کردیم سمت هال

یه بقیه که سر میز صبحونه بودن سلام دادم که ارتا گف

ارتا : بیا صبحونتو بخور بد برین

ایدا : نمیخورم دیر میشه

ارتا : مهم نیس نخور

ایش .....گاو دختر باز باز زر زد

بهش تویدم

ایدا : همون شکم دوست دختر تو سیر کنی خودش بسه

تا خواست زر بزنه رفتم تو حیاط ویلا و منتظر الی شدم

یدفع دیدم الی از پشت صدام میزنه و نزدیکم میشه

الینا : دختر یوقت کم نیاری...ماشالا زبون نیس که شلنگه

یه لبخند زدمو گفتم

ایدا : تا چش بعضیا دراد

الینا : مرض .....خوب بریم!؟

ایدا : بریم

...تو راه کلی استرس و دلهره داشتی

با هزار بدبختی ...خونه یارو

...شهرامی رو پیدا کردیم

از دور نمای خونشو دید زدیم

که عالییی بود ...ماشالا قصر

..... و میگف زکی

تو حال خودم بودم که الینای

خر به پس گردنی زد

ایدا : مگه گوزنی

الینا : نه ایدام

ایدا : ای مرض

الینا : بابا بریم تو تا گذش در نیومد

... با هم رفتیم سمت بادیگاردی که کنار در بود

ایدا : هووووری خیکی بزن کنار

یدفعه الینا هول هولکی اومد جلوی دهنمو گرف و گف

الینا : سلام ...بیشید واسه استخدام نظافت چی اومدیم

بادیگارده بچیز تو بیسیم زر زد و بد گف

بادیگارده : بفر مایید تو

الی یه چشم غره رفت و دستمو کشید



انقدر خونس بزرگ بود فکتم یه شبانه روز طول میکشید برسیم

الینا : این چه وضعه صحبت کردنه ...میخوای لو بریم !؟

یه لبخند دندون نما زدم و گفتم

ایدا : شرمنده این غول پیکرا رو میبینم جو منو میگیره

دیگه الی باهم حرف نزد که رسیدیم خونه شهرامی

..... با استرس داخل دفتر نشسته بودیم و منتظر این شهرامی گوزن بودیم

... جو حسابی سنگین شده بود ...حوصله منم داش پر میکشید ...یه فکر شیطانی زد به سرم ...یه نگاهی به الی کردم که عصبی بود

بهش گفتم

ایدا : الی برات یه شعر بخونم

الینا : یا خدا تورو معلول افریده یا اینکه خل وضع شدی

ایدا : ایشششش... اصلا قهرم

الینا : حالا قهر نکن بنال

ایدا : زهر عنکبوت... منو ببین دارم واسه کدوم خر بی احساسی احساس صرف میکنم

یه لبخند زد گف

الینا : خاتم با احساس بخون میشنوم

با ذوق نگاهش کردم و اروم شروع به خوندن کردم

.....ایدا : دیشب رخ قشنگت

یه لبخند زد و گفت

الینا : خو

... ایدا : در ماه دیده بودم

الینا : به به ادامش

با احساس تمام گفتم

ایدا : گویی فضا نوردان بر ماه ریده بودن

... و یه لبخند دندون نما زدم دیدم الی چپ چپ داره نگاه میکنه

خیلی خودمو نگه داشته بودم که پدفعه پخ زدم زیر خنده

همینجوری داشتم میخندیدم که چشای الی گرد شد

با خنده گفتم

ایدا : چیه... فضا نوردان رو دیدی!؟

و دوباره ترکیدم... الیم مئه مونگولا با چشم اشاره میکرد به چیزی... با خنده گفتم

.....ایدا : خوردنیه!؟..... نه نه واستااا... اها تو جیب جا میشه!؟ نه واسا واسا... خوب پو

یدفعه صدای مردونه و کلفتی پید وسط حرفم

مرده : خندیدنون تموم شد بیاین دفترم

با ترس و دلهره رو مو برگردوندم که یه مرد قد بلند با یه کت شلوار رسمی... لامصب چون داشت میرف سمت دفترش فقط پشتشو دیده بودم

به محضه اینکه رفت الینا یه پس گرنی زد و گف

الینا : فکنم این فضا نوردان نبودن این تو بودی ریدی.....ایدا ای حناق ۴۸ ساعته بگیری... ببین تو اولین برخورد قشنگ گند زدی

با خون سردی گفتم

...ایدا : به من چه؟! ... یارو مته جن بوداده میتد بالا سره ادم...والا

... با تمام نفرتم زل زدم به ارتا... اما این اشکای لعنتی دیدمو تار کرده بودن

..... سریع دویدم سمت اتاقمو در بستم...هیچی ارومم نمیکرد جز گریه

از زبان (الینا)

یه چند دقیقه نشده بود که از پایین صدای جرو بحث میومد...حتما مهیاد دوباره سیماش قاطی کرده...بیخیالش بگیرم یکم استراحت...کنم... سر دردم دوباره شروع شد.....رفتم بخوابم که یدفعه در با شدت باز شد و قامت مهیاد نمایان شد

ایشش بابا گوجه فرنگی کمتر رنگ پس بده.....دوباره گرفتم بخوابم که در با شدت بسته شد...رفت!؟ فقط اومد منو ببینه...هخخ بابا مریضه...دوباره گرفتم بخوابم که با داد مهیاد پریدم

مهیاد : بلند شو بیا پایین

به حرفش اعتنایی نکردم.....بزار هرچقدر میخواد زر بزنه

مهپاد : مگه با تو نیستم؟.....الینا تا عصبی نشدم بلند میشی میای پایین فهمیدی؟ من ریستم و این کارتو تلافی میکنم ...پس مثل یه دختر خوب بیا پایین

...حتما چون تو گفتی چسب .....والا

مهپاد : آگه نیای خودم میام

و شتاب برداشت سمتم و روم خوابید که از ترس نیم خیز شدم

الینا : چیکار داری میکنی لعنتی؟

مهپاد : میخوام بخوابم

الینا : غلط کردی پاشو ببینم اه چقدر سنگینی

مهپاد : اول با ریست درس صحبت کن دوم سنگینیم واسه عضلاتمه یه مرد باید عضله داشته باشه

الینا : باشه بابا عضله حداقل بلند شو دارم خفه میشمممم

مهپاد : اشکال نداره حداقل زیر من میمیری نه با کسه دیگه ای

حرفی نزدم ..... شاید داشت توهین میکرد .....اره توهین غیر مستقیم ...بغض کردم ...دیگه بغضام جزوی از زندگیه من بودن...اشک نمیریختم ...فقط این بغض بود که تو گلوم جمع میشد یه ان احساس کردم دارم خفه میشم .....ته گلوم انگار چنگ میزد ...به سختی نفس میکشیدم تو این هیره هوری مهپاد زر زد

مهپاد : چته چرا حرف نمیزنی

..... : الینا

...مهپاد : الینا

برگشت نگام کنه.....وقتی منو دید رنگش پرید...من فقط تقلا میکردم تا ذره ای اکسیژن بگیرم...سخت بود خیلی سخت ...بغض ...لعنتی باعث شده بود ...لعنتی





خودشم هلو باشه از پشت که خوب

بود تیشم خوبه بالاخره به اتاقش

رسیدیم و رفتیم سمت اتاقش الینام

که کلا از ترس سایلنت بود آروم و با

اعتماد بنفس سینه سپر کردم و در

زدم و با صدای بفرمائید شهرامی درو

باز کردم شهرامی سرش پایین بود و

داشت به چی یادداشت میکرد از عمد

به سرفه مصنوعی کردم شهرامی

سرشو بالا آورد و تصوراتم از هلو بهم

خورد چشایع سبز ریز با یه من ریش

سیاه و دماغ گنده عقابی یه جورایی

شبییه نارگیل بود(☺) اخمی ریز کرد و

گفت بفرمایید بشینید!! الینا از ترس

کم مونده بود تو خودش جیش کنه

ولی من از این الاغ توسی

(☺)نمیترسیدم

بی خیال سر جام نشستم و زل زدم بهش ... که بهم زل زد ... هن؟! این چه مرگشه

یه چشم غره رفت و شرو کرد به حرف زدن

شهرامی : من اینجا با هیچکس شوخی ندارم و کاملا جدیم ... با کسیم کل نمیندازم ... آگه حرف رو حرفم باشه مجازات آگه کارا درس انجام بشه پاداش ... کسیم که مته وزق بهم زل بزنه هیچ خوشم نمیداد

الان ابنو بمن گف؟! من وزقم؟! کصافت الاغ ... من آگه بخوام ایراد بگیرم به اندازه عمره نوح طول میکشه ... والا

با اعتماد بنفس گفتم

ایدا : منم خوشم نمیداد کسی تو کارام دخالت کنه ... وظیفم به موقع انجام میدم ... از دستوری حرف زدنم بدم میاد ... البته نمیگم بگی ایدا خانوم اینا ... ولی بگو ایدا ... مزدمم سر وقت میخوادم

چشمش از کاسه در اومده بود ... یکم به خوش اومد و گف

شهرامی : میخوای من بجات کار کنم!؟

با جدیت گفتم

ایدا : حتما



الینا برای اینکه کند نزنم گف

الینا : برای استخدام ...بی زحمت فرمو بدین پر کنیم

شهرامی دو تا فرم گرف سمتون ...فرمش باحال بود مته اسم فامیلی(هخخخ)" خب اول اسم بود رو به شهرامی گفتیم

ایدا : اول اسم چی باشه!؟

شهرامی : بله!؟

ایدا : میشه هر چی خواسم بنویسم

شهرامی عصبی گف : بنویس

خب اسم ام کلثوم

حالا فامیلی خو چی بنویسم!؟اها

ایدا : شهرامییی

شهرامی : بفهم داری چی میگم درس بحرف

ایدا : بیخیال...فامیلی چی بنویسم...!؟

شهرامی : فامیلتو

ایدا : دوسش ندارم

شهرامی : یچیز بنویس با خودت مرتبط باشه

ایدا : اها باشه

خب فامیلی مینویسم ایدا خوشگله اره اره خوبه

خب حالا شهر...شهر چی بنویسم

ایدا : شهرامی

شهرامی عصبی داد زد

شهرامی : دختر روانیم کردی ... اونقدری که تو منو پیر میکنی بچه هام و بادیگاردارم نکردن

دیدم از بیسیم صدای خنده میاد ... باز این دختر باز هر هر کرکرش در اومد ... داد زدم

ایدا : مرض

!شهرامی : بله

ایدا : باشوما نبودم ... بینی چیزه چشم چشم فرمو پر میکنم

شهرامی : خوبه

ارتا تو بیسیم گف : افرین برو پر کن دختر خوب

داد زدم

ایدا : خفه میشی یا خفت کنم

شهرامی : چی؟!؟

با تته پته گفتم

ایدا : هی...هیچی هیچی...دارم مینویسم

شهرامی : بدوتند تر

ارتا تو بیسیم زر زد...آگه درس انجام ندی...ینی گند بزنی یع هفته بردمی

داد زدم

ایدا : غلط کردی





واللهى مادر الفيرالار

من میدویدم الینا میدوید

الینا : وایسایا...مگر که دستم بت برسه ...دخالتو در میارم

ایدا : الی یکم بدو داری چاق میشی ...دیگه مهیاد تو رو نمیگیرهااااا

...عربده کشید

الینا : ایدا خفه شوووو کصافت میکشمتتتت

...تا خونه یک بند دویدم ...دیگه جونى نمونده بود واسم

سریع ایفون ویلا رو زدم کع ارتا درو باز کرد داد زدم



... دوباره سکوت کرد... میتونستم درک کنم بیشتر سر اسم مهیاد سکوت کرد

بعد چند لحظه ادامه داد

قرار بود من با اون مثلا در نقش دوست بریم تو یه پارتنی و ملیکا و ارتا باهم ... یه مدارک و اسناد بود که ما باید به بهانه ای برش + ... میداشتیم و ارتا و ملیکا حواس ریس اصلی اون پارتنی رو پرت میکردن

میخواستم برم خرید که ارتا گف زیاد وقت نداریم و از ملیکا یه لباس گرف داد بهم ..... بی خیال لباسو گرفتمو درو بستم ... وقتی لباسو دیدم گرخیدم... ماشالا یه دکلمه کوتاه مشکی بود .. نمیخواستم زیر نگاهای مردای ه... ر... ز... ه می بودم ولی مجبوری پوشیدم ... خیلی بهم میومد ... ارایششم یه رژ لب زرشکی با یه سایه مشکی و خط چشم و ریمل زدم ..... حسابی ناز شده بودم ... حتی خودم داشتم خودمو قورت میدادم ... بعد چند لحظه ارتا در اتاقمو زد

گفتم

الینا : بیا تو داداش

وقتی اومد داخل شیفته ارتا شدم ... ماشالا داداش نبود یه تیکه هلو بود ... (هخخخ)... اومد نزدیکمو گف

... ارتا : چه خوشگل شدی اجی کوچیکه... ولی لباست اصلا مناسب نیس ایکاش میرفتی خرید

یه لبخندی زدمو بهش گفتم

الینا : اشکال نداره داداشی همینم خوبه... میگما یوقت دخترا نزدنت بی برادر بشم

ارتا به خنده ایی کرد و او مد سمتم و گف

ارتا : آگه عالم و ادم منو بدزده بازم من پشتتم و ارمت نمیکنم

...اشک تو چشم جمع شده بود ... ارتا دقیقا مته یع برادر بود... اصلا احساس نمیکردم اون یه غریب

یه لبخند بهش زدم که گف

ارتا : برو پایین مهیاد پایین منتظرته شما باهم میاین منو ملی باهم

..... با سر حرفشو تایید کردم رفتم پایین

وقتی بی ام به مهیادو دیدم چشم برق زد خر کیف شدم ... ولی خودمو کنترل کردم ... در عقبو باز کردم و سوار شدن که با چشای متعجب زده از ایینه نگاه کرد و گف

مهیاد : مگه راننده شخصیتیم که پشت نشستی... بیا جلو ببینم

با پرویی گفتم

الینا : من پشت جام راحتی حرکت کن

مهیاد : امری... عواملی؟!... میخوای موقع پیاده شدن واست فرش قرمز پهن کنم؟

محکم گفتم

۱ : آگه لازم بود میگم بزاری

حسابی قرمز شده بود ... بعد چند لحظه گف

مهپاد : پیاده نمیشی دیگه!؟

الینا : نه

سریع از ماشین پیاده شد که از ترس گفتم

... الینا : بابا اومدم ... چرا جوش میزنی... البته میام چون جولو نشستن دوست دارم نه بخاطر توعه خر

مهپاد : چی گفتی!؟

الینا : چیز خاصی نگفتم

مهپاد : نه اون حرف اخرتو منظورمه بیار دیگه بگو

الینا : گفتم جلو نشستن دوست دارم

دیدم چپ چپ نگاه میکنه ...بع لبخند دندون نما زدم و گفتم

الی : دیر شد!!!

مهیاد : سوار شو بریم

جلو نشستم که چشماش خیره شد به پاهای برهنم

با کیف محکم زدم تو سرش که اخش در اومد گفتم

الینا : اینطوری قورتم نده سختت میشه ...دهن باز کن من خودم میام تو دهنت

... مهیاد : برو بابا کی ترو نگاه میکنه.....دختر دورو ورم زیاده

و بعد یه پونخنند زد

بزنم فکش بیارم پایین خرررر

یه پودخند زدم و گفتم

... الینا : از نگاهات معلومه

ولی وجدادن عجب هلویی بود ...اگه دست خودم بود همش نگاش میکردم ولی نجابت و غرورم نمیداشت

... بعد ۴۵ دقیقه رسیدیم یه ویلایه بزرگ که اهنگ ماشینه مهیادو به رقص در میاورد

مهیاد ماشینو پارک کرد...منم پیاره شدم و رفتم سمت ویلا که مهیاد صدام کرد

... مهیاد : دختر چقدر تو خنگی

الینا : هووووووی بیا چی میگی

یه چشم غره رفت و گف

مهیاد : فکنم ارتا بت گفته باشه ما الان باید نقش عشق همو اجرا کنیم!؟



جاننن؟! من عشق این؟! هخخخخ خدايا منو درياب

... حرفی نزد اومد طرفم و دستمو گرفت و دور دستش حلقه کرد ..... از اینکه انقدر بهش نزدیک بودم احساس عجیبی میکردم

بیخیال مهبیاد شدم و ویلا رو اتالیز کردم .. محشر بود .. ماشالا دخترا همه س .. ک .. س .. البته خودم دست کمی نداشتم بخاطر این لباسا .. وقتی وارد شدم چشای مردا رو من و چشمای زنا رو مهبیاد .. ناخودآگاه اخم کردم .. ایششش با اون قیافه هاشوون .. به سمت میزی رفتیم که توش انواع مشروب و شراب و .. بود .. مهبیاد به لیوان برداشتنو تا اخر سر کشید .. بیخیالش اطرافو نگاه کردم که چشمم به یه پسره افتاد که با لبخند چندشی زل زده بود .. رومو برگردونم .. خیلی تشنم بود .. تاحالا لب به شراب و مشروب نزده بودم ولی خیلی تشنم بود .. بیخیال به لیوان پر گرفتمو سر کشیدم .. گلوم هم داغ شده بود هم میسوخت .. قیافم مچاله شده بود که مهبیاد گف

مهبیاد : دختر بیماری تو میخوری؟! ظرفیت نداری الان میوفته رو دستمون

بد به پونخذن زد

از حرس مهبیادم بود یکی دیگه پر کردم سر کشیدم

یهو احساس کردم کسی داره دست رو سرم میگشده .. اول فکر کردم خوابم ولی دست طرف رو لیم کشیده شد .. با وحشت از جام پاشدم که مهبیادو دیدم .. با دیدنش ترس به وجودم تزریق شد .. دلتنگش بودم .. عاشقش بودم .. اشکام دوباره سرازیر شدن .. مهبیاد فقط سعی می کرد ارومم کنه

مهبیاد : الینا .. ترو خدا

پریدم وسط حرفش

الینا : عوضی اسممو به دهن کثیفت نیارر

اما مهبیاد فقط تلاش میکرد اروم کنه و قدم به قدم نزدیکم میشد

مهبیاد : الینا ترو خدا من دوست دارم... اونشب من مست بودم... دست خودم نیود... نفهمیدم هستی بام چیکار کرد... الینا من عاشقت  
...

داد زدم سرش که حرفش نا تموم موند

الینا : تو حتی لیاقت عشقم نداری... تو منو بازیچه خودت قرار دادی ..... ازم سو استفاده کردی... من احمق بودم... فک میکردم تو  
ترکم نمیکنی... منو تنها نمیزاری... نمیدونستم... نمیدونستم تو هم اشغالی... ازت متنفرممنن ..... ازت متنفرررم مهبیاد

مهبیاد بهم نزدیک تر شد که محکم به سیلی زدم... باورم نمیشد... من زدمش... با دستای خودم عشقمو زدم... اشکام بی وقفه  
میریختن..... نفس کم آورده بودم... صدای لرزش مهبیاد به گوشم خورد

مهبیاد : به چه حقی سیلی زدی!؟

میخواستم دهن باز کنمو هر چی فحش بلام بدم که گفت

مهیاد : نمیفهمی دستات درد میگیرن خانومم

با حرفش تیکه تیکه شدم... نابووود شدم... مرررردم... لال شده بودم... از تو نور کم اتاقم میتونستم برق چشای مهیاد که از اشک پر شده بودو ببینم... مهیاد با صدای لرزون گف

مهیاد : میدونم... من بد کردم... ولی بدون... بدون من نکردم... بدون من دوست دارم... بدون من عاشقتم... بدو تا ابد عاشقت میمونم... فقط... فقط یک جواب میخوام ازت... آگه منو قبول کنی و یه فرصت دیگه بدی... قول میدم... قول میدم به عشقمون... پایدار باشم حتی تا لحظه مرگ... ولی... ولی آگه بگی برو میرم و دیگه جلوت سبز نمی شم

دستام میلرزیدن... انتخاب سختی بود... من عاشقت بودم اما نمیتونستم ببخشمش... من بهش اعتماد کردم... اون از عشقم سو استفادع !کرد... آگه... آگه دباره این بلا سرم بیاره چی؟!... آگه ایندفعه بدتر باشه چی

اشکام کل صورتمو خیس کرده بودن... نفسم به سختی بالا میومد... من تصمیم خودمو گرفته بودم... به سختی با صدای پر بغضم گفتم

الینا : برو... دیگه... نمیخوام... ببینمت

به حق حق افتاده بودم... قطره اشکی از چشمای مهیاد سر خورد... با قطره اشکش قلبم لرزید... با صدای پر بغض گف

مهیاد : آگه... آگه روزی مرگم فرا برسه تا اون روز منتظرتم و بخصوص دوست دارم... تو تنها عشق و خانوم زندگیه... منی... خدافظ

میخواستم از ته قلبم داد بزنم... نروووو نرووو... منم دوست دارم... منم میخوامت... اما نمیتونستم... این غرور لعنتی اجازه +  
(نمیداد... اون رفت... اون عشقمو زندگیمو بیاد و خاطراتمو جا گذاشت و رفت... تا اینکه بعد ۶ سال اومده

دستی رو صورتم کشیدم خیس بود... حتی نمیتونستم تصور کنم الینا چه داستان عاشقانه ایی تو زندگیش داشته... چقدر زجر کشیده...  
یه نگاهی به الی انداختم که بی صدا اشک میریخت... ناخوداگاه ازش پرسیدم

ایدا : هنوزم دوستش داری!؟

..... اول متعجب نگام کرد... میدونستم انتظار از این سوالمو نداشتم

بعد یکم مکث گفتم

الینا : عشق چیزی نیست که چند روز یا چندما باشه... اگه عاشق واقعی باشی تا ابد عاشقتش میمونی

بین اشکام یه لبخند کمرنگ زدمو گفتم

ایدا : عشق چیز با ارزشیه... اما واقعیث... بعضیا عشقو و هوسو عوضی میگیرن..... پس یعنی تو هنوز عاشقتشی!!!!!!؟

الی یه لبخند زدو چیزی نگف

اشکامو پاک کردم با شیطنت گفتم

ایدا: وقتی امشب کلفتی کنی عشق و عاشقی یادت میره... مئه من که وقتی میبینم کلفتم دوس دارم تمام خالای موی ارتا رو بکنم پسره... خر...

الینا یه تک خنده ای کرد و گف

الینا : تو اخر برادر منو به کشتن میدی... حالا ببین کی گفتم

یه حالت چننش در اوردمو گفتم

ایدا : برو بابا با اون داداش چولمنگت... جز دردرس چیزی واسه من انجام نداد دختر باز بیریخت

الینا یه خنده ایی کرد و گفتم

الینا : اینا رو ولش کن سه ساعت دیگه پارٹی شروع میشه ... بیا امشب یکم تیپ بزنیم

یه لبخند از ذوق مرگی زدم و گفتم

.....ایدا : اررره اررره موافقم ... بریم تو کمد ببینیم چه کوفت زهر ماری داریم خیر سر بیوشیم

الینا یه چپ نگاه کرد وگف

الینا : تو اصلا نمیتونی مثل ادمیزاد بحرفی نه!؟

یه لبخند دندان نما زدم و گفتم

ایدا : شرمنده کمال همنشین ارتا در من اثر کرده

الینا : بله بله اثار شو هر روز با اون جنگ و دعوا هاتون میبینم

یه اخم کردم و گفتم

!!...ایدا : به من چه اون خر مگس به پر و پای من میپیچه

الینا مشکوک نگام کرد و گف

الینا : بنی تو هیچکاری نمیکنی که روی ارتا بلند بشه!؟

یه لبخند شیطون زدم و گفتم

.....ایدا...چرا...ولی چیزه کم

الی یه تک خنده ایی کرد و گف

الینا : بریم بریم که دیر شده

..به سمت کمد لباسا رفتیم

از بین لباسا فقط یه دکلته ایی چشمو گرفته بود...با ذوق دکلته اییو گرفتمو رفتم جلوی اینه.....رو به الی گفتم

ایدا : نظرت راجبه این لباس چیه!؟

الینا یه لبخند زد و گفت

...الینا : خیلی نازه.....همینو بپوش

با سر به علامت تأکید نشون دادم ..... چون دیشب حموم رفته بودم نیازی به حموم نبود.....لباس دکلمه ایمو پوشیدم.....پشت میز ارایش نشستم.....به الی نگاه کردم.....مشغول انجام کار خودش بود.....یه سایه ابی و ریمل زدم که مژه هام کشیده تر ...شد.....یه خط چشم کلفت کشیدم که چشم حسابی کشیده و قشنگ شده بود.....در اخرم یه رژ زرشکی زدم

از تو ایینه با رضایت به خودم نگاه کردم.....به به ... به به اصلا وقتی خودمو میبینم ایمانم به قدرت خداوند بیشتر...میشه...اییی نمیفهمم تا الان منو نندردیدن خعلی حرفه والا

دست از نگاه خودم برداشتمو رو به الی گفتم

.....ایدا : من اماد

...با دیدنش حرف تو دهنم ماسید.....وااییی الی ور ببری عجب شفتالویی شدی



یه دکلمه توسی تنگ تا بالای زانو که رو قسمت سینه سنگ کاری شده بود... پوشیده بود.....ارایشتم یه خط چشم کلفت و ریمل که .....چشماتشو کشیده کرده بود و یه رژ لب کالباسی که لبشو حجم دار و زیبا کرده بود

یه لبخند دندان نما زدم و گفتم

.....ایدا : میگم بیا بیخیال دزدی بشیم خودمون فرار کنیم بریم سر بختمون

الی یه تک خنده ایی کرد و یه مشت اروم به بازوم زد و گفت

الینا : اره حتما بد اون مهیاد هیولا بزنه مارو از وسط نصف کنه

دست بسینه وایستادمو گفتم

!!!ایدا : الان من حرفی بزnm میگه باز به ارتا ی بدبخت گیر دادی

الینا یه خنده ایی کرد

...الینا : بسه بسه بریم الان شهرامی غر غرشو رو سرما میزنه

یه باشه ایی گفتمو به سمت اشپز خونه رفتیم.....خاله صغرا مشغول تدارک بود...اروم صدایش کردم

ایدا : خاله جون؟

خاله صغرا روشو برگردوند سمت ما.....با دیدنموم یه لبخند زد و گفت

.....خاله صغرا : دخترم چقدر خوشگل شدین...چشم نخورین ان شا ال

یه لبخند زد و رفتم بفلش کردم

..... ایدا : خاله جون چشاتون قشنگ میبینه

خاله صغرا اشک تو چشماش جمع شد و گفت

..... خاله صغرا : اگه الان دختر زنده بود همسن ساله شما بود.....خدا شما رو برای مادرتون بزاره

بغض کردم.....قطره اشکی از گوشه چشمم چکید...خاله منو از جدا کرد و گفت



و بعد ترکیدم...الی و خاله هم میخندیدم که بدفخه خاله خندشو خورد...میخواستم زر بزخم که یکی پشت سرم گفت

شخص : خیلی خوب اداشو در آوردی

... و بعد خندید.....اب دهنی قورت دادمو رو مو بر گردوندم

... و ااااایییییی...منو یکی بگیره...جاااااان...این چنگه هلو هه...هخخخ...به به

با پرویی گفتم

ایدا : ممنون...ولی شهرامی همینه...فقط دوست داره یا داد بزنه یا زور بگه

...پسره یه لبخند دختر کش زد...ای دندونات بریزن...ای کچل شی...ای چاق بشی

بعد از مکئی کوتاه گفت

...شخص : بله بله...اما شهرامی فقط کمی جدی هستن

با جیغ گفتم



... دیدم الی ریز ریز میخنده... الییی مرررررگ بگیره

دوباره شخص گفت

شخص : منم سیاوشم... همونطور که میدونید پسره ریستون شهرامی

و یه خنده ریزی کرد

...هههن! اووووخ... ایدا مردی... بدبخت شدی... بیچاره شدی

با ترس گفتم

ایدا : الان شما همونی که هستین از امریکا اومدیننن!؟

یه لبخند زد و گفت

...سیاوش : اره با پسر عموم اومدم



خاله صغرا... : خاله جان سیاوش خان چجوری اسمتو میدونست!؟

در حای که هنوز تو شک بودم... زیر لب گفتم

.....ایدا : نمیدونم خاله جان.....نمیدونم

ساعت تقریبا ۹ شب بود کم کم مهمونی باغ داشت شلوغ میشد...سینی شرابو گرفتمو پیش الی در حال غر زدن بودم

ایدا : اخه نگاه کن کارمون به کجا رسید.....ارتا کچل بشییی...تو شکمت سوسک لونه کنه...گفترا برینن.پس کلت...پسره یابو...علفی...گوزن...خر...با اون بینیش...بزنم بینیشو کچ کنم

در حال غر غر بودم که الی سینی به دست گفت

.....الینا : ایدا تو از این پیرزن هاف هافو ها بدتری بخدا

...یه چشم غره رفتم که باعث شد بخنده



به سمت باغ رفتیم...عالیی بود...زنا ماشالا لباس نمپوشیدن بهتر بود.....عده ایی مرد از جوونا وسط میرقصیدن...به سمت.....مهمونا که کنار میز های گرد کوچیک وایستاده بودن رفتم

همه جا رو زیر نظر داشتیم.....خبری از الی نبود...سینی خالی شده بود...داشتم به سمت تاق اسناد میرفتم که سیاوش اومد جلوم.....

از زبان (الینا)

وقتی به سمت باغ رفتم متحیر شدم...خیلی قشنگ شده بود...انقدر که محو باغ شده بودم ایدا رو گم کردم...به سمت کسایی که...ایستاده بودن رفتم تا شراب سرو کنم

در حال سرو کردن شراب بودم که چشمم به یه پسره خیلی جذاب افتاد که داشت با دختره جلفی که کنارش بود حرف میزد...البته اون حرف نمیزد دختر زیاد وراجی میکرد...اونم منو تحت نظر گرفته بود...از نگاهاش خسته شده بودم...یدفعه صورتمو برگردوندم به سمتش که دیگه نتونست روشو بر گردونه...یه اخم بهش کردم به سمت خونه رفتم...آخه اینم شد کار!؟ از اسپر خونه یه سینی کامل شراب برداشتمو به سمت باغ حرکت کردم...تو افکار خودم غوطه ور بودم که یهو با یکی برخورد کردم و کل شراب ریخت روش.....از ترس میلرزیدم...با تنه پته گفتم

الینا : م...من

...دیدم داره میلرزه

نا خودآگاه گفتم

الینا : مگه مریضی دارین با یه شراب تشنج میرین!؟

یکدفعه سرشو آورد بالا و قهقهه زد

با اخم گفتم

الینا : مرض جک گفتم!؟

لامذهب چون تاریک بود چیز یو به خصوص نمیدیدم ... به سمت کلید برق رفتمو ... روشن کردم

با دیدنش موندم..... داد زدم

!!!الینا : تووووو

اونم یه لبخند زد و گفت

شخص : بله من ... بجوری میگی تو انگار هیولا دیدی

"...خودش بود...همون پسره که ۴ چشمی منو نگاه میکرد

یه اخم کردم گفتم

...الینا : تو بدتر از صد تا هیولایی

از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد...یه لبخند دندون نما زد و گفت

شخص : مطمینی!؟

اهم اهم وجدااااان.....وجدااااان

وجدان : مرض چنه!؟

...من : چی بگم بنظرت...این بغیر از شرابایی که روش ریخته ولی هلو میگه زکی

وجدان؛ بی حیا ی ور پریده...یکم سنگین رنگین باش

من : بلی بلی راس میگی

به یه اخم گفتم

الینا : صد در صد

شخص یه خنده ایی کرد و گفت

... شخص : خیلی دختره با جراتی هسی ... نمیفهم من کجام بده ... کل دخترا واسه یه لحظه صحبت کردن با من ... لک میزنن

یه پوزخند زد و گفتم

الینا : مته اون بیچاره که تا چند دقیقه پیش بقول شما لکککک میزد!؟

یه تک خنده ایی کرد و گفت

... شخص : قبول قبول... ولی عجب دیده ایی تو... من تا حالا جایی ندیدمت

با همون اخم گفتم

..... الینا : پیش خدمتم و اگه اجازه بدین به کارم برسم

پسره دستمو گرفت و گفت

شخص : وایستا

... دستمو بردم به سمت گوشم که مثلا میخاره و بیسیم گوشمو روشنش کردم

رو به پسره گفتم

الینا : میشنوم

...شخص : اسمم رامتینه ... و برادر زاده شهرامیم

... با گفتم برادر زاده شهرامی هنگ کردم

رامتین ادامه داد

... رامتین : این شماره منه ... برای چند روز نیستم ویلای عموم

شمارشو پس زدمو گفتم

الینا : من از اوناش نیستم

...خواستم برم که مچ دستمو گرفت ..... احساس کردم کسی از بیسیم حرف زد.....صدا واضح تر شد...خودش بود .....مهپاد  
...

مهپاد در حالی که سعی میکرد خودشو کنترل کنه گفت

مهپاد : همین الللان از پسره فاصله میگیری...وگرنه اون ویلا رو تو سر تو و اون مرتیکه خراب میکنم ...قسمم میخورم الینا  
قسمم میخورم

... بدنم لرزید...نمیدونستم چیکار کنم

رامتین در جوابم سریع گفت

رامتین : نه نه ...منظورم دوستی بود...من ازت خوشم اومده و این یه خواهشه

با من من گفتم

الینا : م...من نم...نمیتونم

مچ دستمو محک تر گرفت و یکم نزدیکم شد

اروم گفت

رامتین : هیچ دختری به اندازه تو منو جذب نکرد...من امروز دیدمت تو اشپز خونه...شیفقت شدم...من...من هیچوقت تاحالا از کسی در خواست نکردم...اما تو مغروریتت...جذابیتت...خشمگین شدنت منو جذب میکنه...خواهش میکنم قبول کن

زبونم بند اومده بود.....این چی میگفت...خدایا کمکم کن...یکدفعه از بیسیم صدا عربده مهیاد شنیدیم که ارتا سعی داشت ارومش ...کنه

رامتین اروم اروم نزدیک و نزدیک تر میشد که بدفعه به سیلی بهش زد

با انگشت اشارم گفتم

.....الینا : دیگه...بمن...نزدیک نشو

و شتاب برداشتم سمت

... اعصابم خورد بود .....مهیاد به چه حقی سرم داد زد...لعنتی

اشک تو چشمام جمع شده بود... به اطرافم نگاه کردم که ایدا رو دیدم... رو بهش توییدم

... الینا : کجا بودی ۶ ساعت دنبالت میگردم... اه اه... اصلا میدونی تو چه وضعیتی بودم

ایدا پرید وسط حرفم

..... ایدا : بابا اروم باش سرمو خوردی..... بمنم خوش نمیگذره

یکم مکث کرد و گفت

... ایدا : فکنم الان موقعشه بیا بریم سمت خونه

از زبان (ایدا)

سیاوش با یه لبخند گفت

سیاوش : افتخار یه رقص با خانومی مئه شما دارم



با اخم گفتم

...ایدا : زیباشو جا گذاشتی

یه تک خنده ای کرد و گف

سیاوش : با خانوم زیباییی مثله شما رو دارم

به اخم گفتم

ایدا : نه

سیاوش : شاید جلم اشتباه بوده... اجازه رقص با خانومه زشتی مته شما رو دارم

با اخم گفتم

ایدا : هوووووی خودت زشتی

میخاست زر بزنه که یه دختر جلف اومد سمتون و خطاب به سیاوش گفت

دختره : عزیزم بیا بریم برقصیم

بعد با منظور به من گفت

دختره : این کلفته گندی زده!؟

از حرص سینیو تو دستم فشردم ..... سیاوش اخم پرنگی به دختره کرد که خفه خون گرفت...رو به دختره گفتم

ایدا : ما کلفتا حداقل میفهمیم پول حلال بینی چی؟! ولی فاحشه هایی مته شما پولشونو از یچیز بدست میارن میکنن تو حلقشون  
...بهتره بری توبه کنی تا اینکه برهنه کنی

و به سمت خونه رفتم.....دختره احمق...حقیقه حسابی قرمز شده بود...تو حال خودم بودم که البو عصبی دیدم...به سمت هم رفتیم  
که شروع به غر غر کردن کرد...رو بهش گفتم

..... ایدا : بابا اروم باش سرمو خوردی.....بمنم خوش نمیگذره

یکم مکث کردم و گفتم

ایدا : فک کنم الان موقعشه بیا بریم سمت خونه

باهم به سمت خونه رفتیم وارد خونه که شدیم رو به الی گفتم

ایدا : بیا از در پشتی بریم

الینا یه با شه ایی کرد و به سمت در پشتی رفتیم ...از یه قسمت راهرو میگذشتیم که صدای گریه یه زن اومد .....با تعجب به الی نگاه کردم که با تعجب بهم زل زده بود ...اروم اروم نزدیک در اهنی رفتمو و گوشمو چسبوندم که الی غر غر کرد

الینا : ایدا بیا بریم اخر فضولیت کار دستمون میده

دستمو کردم تو دهنش که خفه شد

...با صدای رفتن اون شخص که زنه رو کتک میزد اروم درو باز کرد و رفتم تو .....الی خشک زده فقط نگاه میکرد

رفتم سمتشو دستشو گرفتمو با خودم به داخل کشوندمش

یه جای بزرگ و کثیف بود ...زنی گوشه ای نشسته بودو گریه میکرد ...اروم گفتم

ایدا : ...خانوم!؟

..... با ترس سرشو بالا آورد که دلم تیر کشید

صورتی که در اثر ضربه های ممتد کبود شده بود... انگار فهمیده بود جای ضربه هارو دیدم صورتشو به طرف پایین گرفت  
..... اروم رفتم سمتش .. به پشتم نگاه کردم که الی خشک زده نگامون میکرد ... بیخیالش رویه روی خانومه زانو زد..... دست  
چروکیدشو گرفتم و اروم گفتم

..... ایدا : ج... چیزی شده!؟... میتونید بمن اعتماد کنین..... من میخوام کمکتون کنم

زنه اروم صورتشو آورد بالا ... قطره اشکی از گونه هاش سر خورد که دلمو به ریشه انداخت... اروم با صدایی که از ته چاه میومد  
گفت

زنه : من کارم تمومه... اگه همراه شما بیام بازم کارم تمومه... من معتاد شدم... این... این اشغالا منو به این روز انداختن... فقط  
..... فقط ترو خدا بچمو نجات بدین... نزارین اون از بین بره

زجه میزد و همراه با گریه التماس میکرد ..... دستمو گرفت و گفت

زنه : التماستون میکنم ..... اون فقط ۵ سالشه ..... التماستون میکنم نجاتش بدین... خواهش میکنم

و گریش تبدیل به هق هق شد ... اروم دستمو رو دستاش گذاشتم و گفتم

...ایدا : نگران نباشید ..... قول میدم بچتونو پیدا کنم و ازش نگهداری کنم

با چشمای اشکی بهم زل زد...یه تشکر...یه تشکر پنهن تو چشماش میشد خوند...خواست حرف بزنه که صدای پا اومد  
.....سریع برگشتمو دست الی که خشکش زده بود و نگاه میکرد گرفتم و از اونجا خارج شدیم

الی با من گفت

الینا : میخای ...ب...بریم...پیش...ب...بچه؟

درحالی که الیو میکشیدم به سمت بچه میرفتیم ...زیر لب گفتم

ایدا : اره.....من قول دادم

درسته...درسته من خانوادمو از دست دادم بر اثر اون حادثه لعنتی و از خدا دور شدم .....اما...اما اونقدرام ظالم نیستم  
...نیسسستم

حقم داشت .....هوا ابری بود و سرد.....سعی کردم امروزو خراب نکنم ...اروم سرمو اوردم داخل .....بعد یه ساعت رسیدیم  
کوه ...البته اوایل جنگل بود جلوتر کوه...جای سرسبز و خیلییی قشنگ بود ...ماشینو پارک کردیم.....رو به جمع گفتم

ایدا : اول بریم دور دورر

الینا پرید وسط

الینا : دقیقا... پسرا باهم منو الیم باهم

امیر اومد وسط اعتراض کرد

امیر : ایا مامان من میخوام پیش شما باشم

مهیا پرید وسط

مهیا : اوه اوه پس خاله زنی

امیر عصبی گفت

امیر : خودتی خاله زنگل

ارتا اومد وسط و گفت

ازتا : امیر مهیاد رو ول کن ... بیا پیش عمو

امیر رفت سمت ارتا و رو به نا گفت

... امیر : تا یه ساعت دیگه اینجا باشین... با هر دو تا تونم

..... هر دومون خندمون گرفته بود... بعد از اینکه حرف امیرو تایید کردیم ... شروع به قدم زدن کردیم

تو افکار خودم بودم که الی ازم یه سوال کرد که تعجب کردم

الینا : ایدا..... یادته اوایل اومده بودی همیشه میگفتی من دختر ابلیم؟

یه نگاهی بهش کردم و اروم گفتم

ایدا : اره

.....الینا : چرا اسمت دختر ابلیس بود

یکم مکث کردم گفتم

.....ایدا : هر کسی یه سرگذشتی داره من بر اساس سر گذشتم این اسمو انتخاب کردم

سکوت کردم...یاد گذشته هام افتادم

الینا حرفی نمیزد.....انگار منتظر بود گذشتمو واسش بگم.....یکم مکث کردم ادامه دادم

ایدا : (بچه ایی بودم شررو و تخس .....از دیوار راست بالا میرفتم .....با اینکه ۱۸ سالم بود ولی شیطنتمو داشتم ... یه شب یه سریع پدرم اومد خونه و سریع گفت

پدرم : زود لباساتونو جمع کنین میریم شمال

از خوشحالی داشتم پر در میاوردم .....ولی نفهمیدم چرا پدرم یهو یی گفت بریم شمال

وسایلمو جمع کردم و سوار ماشین شدیم .....ساعت ۳۰/۱ شب بود .....یه دلهره خاصی داشتم ولی اهمیت نمیدادم .....از شیشه پنجره بیرونو نگاه میکردم که هوا سم به پنجره پرت شد ...یه ماشین مشکی که خیلی مشکوک میزد .....رو به پدرم گفتم



ایدا : بابا این ماشی پشتیه خیلی مشکوک میزنه

بابام که انگار منتظر چنین علامتی بود سرعت گرفت ..... باز اون دلهره لعنتی اومد سراغم ... تو دلم فقط فقط دعا میکردم ... درد ..... تنهاییام فقط خدا بود

... بعد چند دقیقه دیدم اون ماشین پشتیه سرعت گرفت ... که نزدیک ما شد و محکم با ماشین زد به ماشین ما

پدرم فرمونو محکم گرفته بود ..... مادرم دستش رو قلبش بود ... به معنایی واقعی ترسیده بودم ... تررررر ... چیزی که بعد اون ..... اتفاق دیگه نداشتم

... از شانس بد ما زمین لیز بود

..... پدرم تمام حواسش به فرمون بود ..... اما +

بغض کردم ... بغضی تلخ همراه دررد

بغضمو قورت دادمو گفتم

از دور صدایه کامیون اومد... پدرم سریع ترمز زد که ماشین سه بار ملق خورد..... سرم فجیح درد میکرد... اروم +  
 اطرافمو نگاه کردم..... شوکه شده بودم..... پدر مادرم غرق خون جلوم بودن... مگه قلب من طاقت چقدر دردو داشت... بغض  
 حسابی خفم کرده بود..... مرده کامیون داره رنگش زرد شده بود..... سریع زنگ زد امپولانس... سرم گیج میرفت..... چشم  
 یکم سنگینی کرد و بعد چند دقیقه دیگه هیچی ندیدم..... وقتی چشممو باز کردم رو تخت بیمارستان بودم..... تموم  
 اتفاقات یادم افتاد که شروع کردم به گریه کردن..... کارم به حق حق رسیده بود... تو دلم گله کردم... گله از خدایی که منو تنها  
 گذاشت... کلی التماس کردم بهش..... خدایا منو ببین من بندتم... تزار بی پدر مادر شم..... نزار یتیم شم..... خدایا کمک  
 کن..... مگه نمیگی به بندهات کمک میکنی

به صورتم دست کشیدم خیس خیس بود..... اب دهنمو قورت دادم و گفتم

نکرد..... خدا کمک نکرد... بندشو بین یه مشت گرگ تشغال تنها گذاشت... تنهای تنها..... دیگه از خدا دور شده بودم +  
 .. از هر چیزی که به خدا مربوط میشد دوری میکردم..... الینا بنظرت کسی که از خدا دور میشه به چی رو میاره؟! خب  
 ... معلومه شیطان..... من دیگه دختر خدای خودم نبودم..... حالا من تحت فرمان شیطان بودم

من برای خرج زندگیم مجبور بودم خلاف کنم..... حتی تو خیابون کلی ماشین جلوم و ایمیستادن اما من رد میکردم... من درست بود  
 باید خرجیمو میدادم اما نه از روی ه\*ر\*ز\*گ\*ی

الینا..... میدونم... میدونم اگه بگم چی کارا کردم ازم بدت میام..... من حتی مجبور شدم قتل انجام بدم..... میدونم میدونم... من  
 مجبور بودم..... دیگه کارم جایی رسیده بود از همه چی بریده بودم... انگار میخواستم از تمام بندهایه خدا انتقام بگیرم..... اما یه  
 شب با یکی از دوست پسرم رفتم به یه پارتنی که قادری رو دیدم..... اون بهم گفت یه کار خوب سراغ داره... منم قبول کردم و بعد  
 اومدم پیش شما..... الینا باور کن از وقتی اومدم پیش شما زندگیم عوض شد..... شدم همون ایدای سابق..... همون دختر شر و  
 شیطان..... برام ثابت شد... حتی اگر بدترین جای دنیا باشم خدا هوامو داره... چند بار از ارتا کتک خوردم... اما من کسیو  
 نداشتم ازم دفاع کنه..... فقط یه کس میموند..... خدا بود... دلمو بردم پیش خدا... ازش خواستم پناهم بده... خواستم مواظبم باشه  
 ..... خدا مواظبم بود..... در هر شرایط

یکم مکث کردم..... یه نفس عمیق کشیدمو در حالی که به زمین زل میزدم گفتم

الینا .....تو فکر کن یه حیوون خونگی داری .....تو میدونی چی به خورد حیوون خونگیت بدی خوبه یا بد .....اما اون + چیزیه دوست داه که واسش مضرر اون حتی ازت دور میشه بهت حمله میکنه ولی تو بازم دوشش داریو راهنمایی میکنی ...اون بازم بت کم محلی میکنه ولی تو بهش محل میزاریه میبخشیش و راهنمایش میکنی .....مثال ما مته خدایه خودمونه و این حیوونه خونگی ...تا یه چیز ازمون گرفته میشه خدا رو سرزنش میکنیم اما خدا بازم مارو میبخشه و بازم پشتمونه و هدایتمون میکنه .....هر چیزی حکمتی داره

نگاهی به الینا کردم که کل صورتش خیس بود .....اشکامو پاک کردم و گفتم

ایدا : میدونم الان از من بدت میاد ...حتی حاضر نی

الینا پرید وسط حرفم

الینا : خدا اونقدر مهربونه که میدونست یه خواهری مته تو میخواستم برام فرستاد

اشک تو چشمم جمع شده بود ...با صدای لرزون گفتم

ایدا : ینی ...تو از من بدت ...نمی...نمیاد!؟

الینا یه خنده ایی کرد و گفت

الینا : بیا بریم سمت بچه ها ...هوا به کلت خورده ...منجمد شده ...بدو بیا بریم امیر منو میکشه

یه خنده ایی کردم و خدا رو بخاطر همه چی شکر کردم

بعد یه ربع رسیدیم که دیدم پسرا هم اونجان.....بیچاره ها تعجب زده ما نگاه کردن

با خنده گفتم

ایدا : چیه جن دیدین!؟

ارتا سریع گفت

ارتا : صد رحمت به جن.....چشماتون از قرمزیه جن بدتررر.....این چه قیافه هاییه برای خودتون درست کردین

تا اومدم خیر سرم زر بزنم الی گفت

الینا : داداش بریم سمت کوه الان.....پایرز زود شب میشه

ارتا یه باشه ایی گفت و به سمت کوه حرکت کردیم

وقتی رسیدیم کفم برید.....سریع گفتم

ایدا : بینی باید از این کوه بابا بریم!؟

ارتا : اره.....بیبا تنبیل خانوم نق نزن

چشام گرد شد.....رو به ارتا با ناله گفتم

ایدا : من به پدر جد عمم بخندم بیام

ارتا یه لبخند دندان نما زد و گفت

.....ارتا : بیبا حالا حالا ها مونده تا بخندی

یکم پژمرده شدم و گفتم

ایدا : همیشه نیام.....اقا من اصلا منصرف شدمم.....میخوام برگردم

ارتا ابروشو بالا پایین کرد و گفت

ارتا : نج بیا ...انقدرم نق نقو نباش

با اخم گفتم

ایدا : نق نقو عمته

ارتا یه اخم کردو گفت

ارتا : دوستم میایی یا بیارمت!؟

ایی مررررررض .....مته گاو فقط حرف زور بگوووو

..... با بی میلی شروع کردم به بالا رفتن .....یکم که بالا رفتم تازه خوشم اومد

حسابی از کوه پیمایی خوشم اومده بود .....سرمو گذاشته بودم پایین و به راهم ادامه میدادم که صدای الی در اومد

..... الینا : وای...من دیگه خسته شدم .....امیرم خسته شده

مهپاد رو به ارتا گفت

مهپاد : ارتا من و امیر و الی میریم .....شما الان میان یا میخواین ادامه بدین

تا ارتا خواست حرف بزنه زود گفتم

ایدا : من ادامه میدم شما برین

... و به راهم ادامه دادم .....تو راه بودم که ارتا صدام زد

..... ارتا : دختر اروم تر برو

یه لبخند خبیثانه زدم و گفتم

ایدا : حالا حالاهااا مونده خسته شی...انقدر مثل این پیر مردای هاف هافو غر نزن و بیا

..... هاهها..... اینم حرف خودت ارتا خان

انگار فهمیده بود حرف خودشو گفتم..... که بعد از مکثی کوتاه گفت

"..... ارتا : نه به اون اولت که باید به زور بیاریمت..... نه به الان که مثله بزکوهی میزنی جلو

یه اخم کردم و گفتم

... ایدا : بز خودتی... "به من چه تو زود جا میزنی!..... تو برگرد من میخوام ادامه بدم

..... ارتا حرفی نزد و دنبالم راه افتاد

ساعت دقیقا مثل گوسفند راه رفتیم ایندفعه ارتا غر غر کرد ۴

..... ارتا : ایدا : بسسه... بیا برگردیم داره کم کم شب میشه

..... ارتا حق داشت ساعت ۷ بود و هوا گرگمیش بود





ارتا : الان میریم پایین میبرمت بیمارستان

با نق گفتم

ایدا : من نمیتونم راه برررررم

ارتا یکم بهم زل زد و اومد نزدیکم ..... منو بلند کردو رو تخته سنگی نشوند ... با ملایمت گفت

ارتا : ایدا.....دستتو بزار رو گردنم ...پاتو دورم جمع کن ...کولت کنم

... با شنیدن کلمه کول نیشم تا بنا گوش باز شد.....جدن میخواد منو کول کنه... اخجوون یه خر سواریه مجانی""

..... هر کاری که ارتا گفت رو انجام داد ...در اخر ارتا اروم باشد .....واای رو کول ارتا یه صفایی داشت

ارتا اروم اروم از کوه به سمت پایین میرفت ...از اینکه دوباره بهش نزدیک بودم احساس خوبی داشتم ۸...انگار سالها بود دنبال چنین اغوشی بودم ...اغوشی پر از حرارت...تپش...و امنیت .....سرمو تکیه دادم رو شونه ارتا...و نیم رخشو انالیز کردم .....اون صورت شیش تراش مردونش باعث شد ضعف برم براش

ارتا دوستداشتنی مرد از نظر من بود.....مردی باعث شد تو هر سختی از پس مشکلاتم بر بیام.....اره...ارتا مرد دوست داشتتیه منه.....

حسابی حوصلم سر رفته بوود.....ارتام بی صدا راه میرفت.....اسمونم ابری بود که صورتی شده بود.....تو فکر بودم که..... چجوری از بی حوصله گی در بیام که یه فکری به ذهنم رسید

رو به ارتا اروم گفتم

ایدا : ارتا

ارتا اروم گفت

..... ارتا : جانم

اب دهنم خشک شد...ضربان قلبم رفت بالا.....ارتا اولین باری بود میگفت جانم.....قلبم انقدر بلند شالاپ شولوپ میکرد که یه لحظه احساس کردم ارتام میشنوه..تو افکارم غوطه ور بودم که ارتا صدام زد

ارتا : ایدا.....ایدا چیزی میخواستی بگی!؟

اب دهنمو قورت دادمو اروم گفتم

ایدا : حو...حوصلم سر رفته ارتا

ارتا ابروهاشو بالا برد و گفت

ارتا : الان انتظار داری واست عربی برقصم!؟

با فکر اینکه ارتا لباس عربی بپوشه خندم گرفته بود .....ولی جلوی خندمو گرفتمو و اروم گفتم

ایدا : نه.....ولی من یه پیشنهاد دارم

ارتا اروم گفت

ارتا : چه پیشنهادی!؟

یه لبخند زدمو گفتم

ایدا : من یه تیکه اهنگ میگم باید بگی از کدوم خوانندس!؟.....باشه!؟





...مهیاد : خوبه...جا نمیزنی...فقط جوری بخور که بتونی جلوی مردا خودتو کنترل کنی

یه پوذنند زدم و گفتم

...الینا : به تو ربطی نداره...من هر چقدر که بخوام میخورم

یه پوذنند پرنگ زد و گف

...مهیاد : مهم نیستی واسم...هر کاری میخوای بکن

حسابی از دستش عصابم خورد بود که یه لیوان دیگم پر کردم و خوردم...تلخ بود اما نه تلخ تر از حرفای مهیاد

سرم گیج میرفت...ولی بی توجهی میکردم.....همه وسط میرقصیدن...منم که گیج و منگ بودم...دیدم یه پسره خوشتیپ داره میاد طرفم...مهیادم که اونور داشت با یه دختره جلف میحرفید...همونطور مهیادو نگاه میکردم که پسره اومد جلو و منو مخاطب قرار داد

پسره : سلام من ارش هسم افتخار رقص با خانوم خوشگلی مته شما رو دارم!؟

با اینکه حوصله نداشتم...ولی مهیادو دیدم گفتم چرا من نرقصم شادی نکنم...والا

یه لبخند کمرنگ زدم و گفتم

الینا : بله...حتما

دستشو سمتم دراز کردو یه چشمک زد...بعد لحظه ای مکث گفت

ارش... : رقص سالسا بلدین!؟

الینا : یه خنده ای کردم و گفتم

الینا : البته...اگه نبودم پا نمیدادم

با هم وسط رفتیم که یهو برق خاموش شد...از ارش فاصله گرفتم...که یکی دستاشو دور کمرم حلقه کرد...تا خاستم جیغ بزنم دستشو جلوی دهنم گذاشت و زمزمه وار گفت

... مهیاد : جیغ نزن منم



با تته پته گفتم

الینا : بهم نزدیک ن... نشو به چه حقی ...ب...بمن دست میزنی!؟

یه نیش خند زد و گف

مهپاد : ارش جونت دست میزد عکس العمل نشون نمیدادی!؟

حالم اصلا خوب نبود...ایکاش مشروب نمیخوردم ...به زور جواب مهپادو دادم

..... الینا : هزار بار گفتم ...به تو مربوط نیس

مهپاد : فعلا که مربوطه...داری نقش عشق منو بازی میکنی!؟

یه خنده ای با عشوه کردم و گفتم

الینا : داری جدی میگیری یا!

یه توذخند زد و گف

... مهیاد : نه اینکه تو بدت میاد

میخواستم بحرفم که اهنگ شرو شد .....مهیاد گف

.....مهیاد : اگه بلد نی

پریدم وسط حرفش

.....الینا : بلدم

اهنگ تندی بود و مهارت کافی میخواست.....همه کم کم جا میزدن و تنها منو مهیاد وسط بودیم...تکنیکامون جوری بود که هر بیننده ایو به خودش جذب میکرد...حالا همه محو حرکات ما بودن.....مهیاد با مهارت خاصی پای منو گرفت و چرخونی و در یه حرکت اخر اهنگو به اتمام رسوند...که باعث شد همه کف بزنند

زل زده بود تو چشمم...قلبم شالاپ شولوپ میزد ولی خودمو سریع جمع کردم...بعد سریع یه اهنگ ملایم گذاشتن که رفتم طرف میز که ارتا رو با یه لبخند دیدم

...ارتا : نمیدونستم خواهر کوچولوم انقدر قشنگ میرقصه

الینا : ممنون داداشی

حال اصلا خوب نبود ..... من ظرفیت خوردن مشروب ندارم... ایکاش نمیخورم ... اه لعنتی

رو به ارتا گفتم

الینا : داداش من یکم معدم درد میگیره میرم بالا داخل یه اتاق استراحت کنم

ارتا : باشه ..... فقط مواظب باش ... چیزیم شد خبرم کن

الینا : باشه داداش

اروم اروم رفتم سمت بالا در یکی از اتاقارو باز کردم که از چیزی که دیدم خشکم زد زود درو بستم ... وای اینا کیبودن... اصلا از اینجور جاها خوشم نمیومد ... بعضیا واقعا بی جنبه خودشونو به ..... بیخیال الی چرا انقد حرص میخوری

سمت اتاق بعدی رفتم... از ترس در زدم ... دیدم کسی جواب نمیده رفتم تو... یه تخت بزرگه ۲ نفره بود ... عاشق پریدن تو تخت بودم ... با تمام قدرتم پریدم بالا و سپس سقوط کردم تو تخت که صدای اخ اومد..... هول هولکی بلند شدم و چراغ خوابی که اونجا بودو به سمتش گرفتم ... بد چند لحظه مکث گفتم

الینا : ت... تو کی هسی!؟

دیدم به پسره نیمه برهنه از زیر پتو اومد بیرون... چون تاریک بود قیافشو نمیدیدم... ولی قلبم مته گنجشک میزد... دیدم داره میاد سمتم که داد زد

الینا : جلوو نیا

پسره : دختر من به تو چیکار دارم .. خنگیاااا

رفت سمت برقو روشنش کردم

... وایییی مادرررر... هلو میگف زکی ... هخخ به به

وجدان : بی حیا... یه لحظه به وضت نگاه کن... بد فکر این هلو بکن

... من : اوخ اوخ راس میگیاااا

یه سرفه کردم و گفتم

الینا : ب... برو بیرون میخوام بخوابم

ابرو هاشو برد بالا و گفت

پسره : چه جالب منم میخوام بخوابم بیا با هم بخوابیم

با عصبانیت داد زد

الینا : هووووی پسره ... مگه من از اوناشم

... پسره : اول پسره نع و اترین دوم ... خا بابا فهمیدم تو از اوناش نیسی ... بیا بگیر بکپ قول میدم کاریت نداشته باشم

یه نیشخند زد و گفتم

.....الینا : نه ترو خدا بیا

چی میگفتم!؟ میگفتم بیا بقلم ... میگفتم ... اوووووف بره گمشع ... اصن به من چه

اترین ابرو هاشو بالا آورد و شیطون نگام کرد و گف

اترین : بیایی چی؟!؟

الینا : هی...هیچی

از رو تخت بلند شد و اومد سمتم...دیگه از ترس به گ...ه خوردن افتاده بودم...چشامو بستم که بدفعه صدای خندش تو اتاق پخش شد...

اترین : منم از اینجور جشنای خوشم نمیاد...به زور با دوستم اومدم...این خطه منه...دارم میرم خوب استراحت کنی

شماره رو گذاشت دستمو رفت...منه خرررم لال...الینا جان به زری پری چیزی میزدی به والله بد نبود...پووووف

میخواستم برم رو تخت بشینم که در با شدت باز شد

که از جام پریدم...مهپاد عصبی جلو در بود...انقدر که عصبی بود کاملاً لال شده بودم...اومد تو و محکم درو بست...داد زد

مهپاد : داشتی چیکار میکردی؟! هااا!؟

زیونم واسه صحبت نمیچرخید.....خدایا منو نجات بده از این دیو سپید

با داد مهپاد به خودم اومدم

...مهیاد : گفتم با اون پسره چیکار میکردین باهم؟! نکنه داشتین

دیگه تحمل حرفاشو نداشتم که یه سیلی محکم زدم و داد زدم

الینا : تو در مورد من چی فکر کردی ها؟! فکر کردی بی بندبارم ... فکر کردی تا یکیو میبینم خودمو میبازم... هه... نه اشتباه کردی ... من اگه سرم بره نجابتم نمیره... اینو بدون ... درضم نمیزارم کسی بهم توهین کنه مخصوصا اگه تو باشی

اینارو با گریه میگفتم... بعد از این حرفم از اتاق زدم بیرون ... فکنم الاناست که نقشه رو عملی کنم ... به سمت ارتا رفتم و گفتم

الینا : ارتا اتاق این یا رو کجاس

ارتا یواش نزدیکم شد و گف

ارتا : بالا یه اتاق ته راهرو ... به امین گفتم دربینارو قط کنه ... فقط زود باشین ... نباید وقتمون هدر بره

یه با شه ای گفتم و میخواستم برم که ارتا صدام زد

ارتا : الینا..... با مهیاد برو ... اینطوری خیالم جمع

ایشش ببین با کی میگی... خبر نداره چه دقل بازی... والا

ناچاری منتظر موندم که مهیاد با اون اخمش اومد جلو... که ارتا گف

ارتا : مهیاد با الینا برو برای انجام عملیات... اینجوری هم کارا زود انجام میشه هم من خیالم راحت که الینا پیش توعه

ااااه من هر چی میخوام از این پسره خر فاصله بگیرم نمیشه

بی حوصله داشتیم میرفتیم سمت اتاق که یه دختره جلف با اون لبخند چندانیش اومد نزدیکمون

دختر : اوه مهیاد... چطوری؟؟

..... جالان... چه زود دختر خاله شد..... نکنه اینا همو از قبل میشناسن... هیییع نکنه دوسدخترشه!؟

وجدان : به تو چه

من : راس میگی... بیار تو عمرت حرف درس زدی

داشتم با وجدانم حرف میزدم که مهیاد دستشو دور کمرم سفت حلقه کرد





یه نگاهی بهم کرد و زل زد تو چشم ادامه داد

مهپاد : الینا زندگیمه

پسره گوریل ...چقد بازیگره خوبیه لامصب ...ایش...احساس الکیش تو حلقم...والا

دختره : خوب من دیگه برم ...خوشحال شدم الینا جان ...درضم منتظر عروسیتون هسم بابای

ایش من برم ...برم زیر تریلی...دارم بززن ...عشق و نامزد این گوریل نمیشم

مهپاد یه خدافظی کرد و منو به سمت پله ها کشوند ...وقتی از پاله ها بالا میرفتین در گوشم گف

...مهپاد : یه وقت به خودت نگیر همه اینا فقط یه بازی...یه وقت هوا برت نداره

...پسره ابله خر گاو گوساله افغانی بیبشور نارس گاو

وجدان : گاو دو بار گفتی

من : اها مرسی

..... ادامه میدادم ... نارس بعضی اوزگل کودن بیرخت

وجدان : یذره نفس بکش

من : مگه عصاب میزاره ... واسا حالشو میگیرم

رو به مهیاد گفتم

الینا : من هیچوقت واسه تو هوا برم نمیداره ... تا خوشگل زیاده چرا تو اخه؟! از کنار تو بودن احساس ناخوشایندی میکنم

و بعد یه پونخند زدم ... اهاااااااا بسوووووز ... خر نفهم ... والا

باهم به سمت اون اتاق رفتین و اروم درشو باز کردیم ... مهیاد به سمت یه گاو صندوق رفت و چنتا رمز زد که باز شد ... کلی مدارک و اسناد رو گرفت ... داد دستم و گف

مهیاد : از در پشتی میفرستم برو بیرون به ارتاشونم زنگ میزنم میایم دنبالت

خیلی میترسیدم ... ولی با اینحال یه باشه ای گفتم و به سمت در پشتی رفتم ..... خیلی تاریک بود ولی به راهن ادامه دادم ... بوی گندی اونجا میومد که حال ادمو بهم میزد ... هواسم نبود که خوردم به یه دیوار سنگی ... هولش دادم که در باز شد ... وقتی بیرون اومدم دیدم به جاده رسیدم ... استرس داشتم ... ساعت گذشته بودو کسی نیومده بود ... یهو از دور چراغی دیدم ... ماشین بود که نزدیک و نزدیک تر میشد ... وقتی نزدیک تر شد بی ام به مهیاد و دیدم ... از خوشحالی پر گرفتم

مهیاد : بدو سوار شو

سریع سوار ماشین شدم

تو راه سکوت بود حوصلم سر رفته بود دستمو بردم سمت ضبط و هعی جلو میزدم که اهنگ مورد علاقم اومد... خیلی اهنگو دوست داشتم... اروم اروم با خودم زمزمه کردم

می خوام به چشمت پیام ، با این همه دیوونگی)

(اینقدر خواهش می کنم ، تا تو نتونی نه بگی

از زیر چشم په نگاه به مهیاد انداختم... حالتش بی تفاوت بود... یه حسی داشتم... واقعا نمیدونم چه حسی بود..... بیخیال حسم..... سرمو گذاشتم به تکیه گام که خوابم برد

... احساس کردم کسی تکونم میده

مهیاد : الینا... بیدارشو دیگه

..... : الینا

مهپاد : بیا برو خونت بخواب مگه ماشین من جای خواب توعه

... : الینا

دیگه حرفی ازش نشنیدم... اخیششش حالا کپه مرگمو میذارم.....میخواستم بخوابم که یدفه حس کردم رو ابرام.....به به عجب بقل گرم و نرمی...کدوم احمق زده به مغزش منو بقل کنه؟! مشتاقم اون احمقو ببینم

لای درز چشمو باز کردم که...که...که...مهپاد خره رو دیدم.....واقعا خره هالالا

چشامو بستم که نفهمه بیدارم

مهپاد : خر خودتی

بله!؟ با من بود!؟ بنی فهمید!؟ عجبالالا این ارتا حق داشت میگف تیزه...چشامو باز کردم یه لبخند دندون نما زدم

مهپاد : خوب حالا که بیدار شدی بفر ما پایین

یه لبخند دندون نما زدم و گفتم

الینا : نهچ

مهپاد عصبی گف

مهپاد : مگه نو کرتم ... پیاده شو ببینم

یه خنده ای کردم و گفتم

الینا : مگه ماشینی!؟

مهپاد : خیلی تنبلی... من نمیفهمم چرا ارتا تورو تو مامورینا شریک میده... بیا پایین

الینا : نمیام

یهو دیدم منو انداخت ... که منم لباسشو کشیدم که افتاد روم ... احم در اومد

الینا : هووووی خرسک بلند شو ببینم

دیدم به لیخند دندان نما زد و گف

مهپاد : نج

الینا : اگه بیدار نشی جیغ میکشم

مهپاد خونسرد گف

مهپاد : بکش

هه... این منو دست کم گرفته... دهنمو باز کردم جیغ بکشم که با دستش جلو دهنمو گرف... خیلی بهم نزدیک بود... حتی صدای تولوپ تولپ قلبشو میشنیدم... یه حس... حس عجیب... حس مبهم... همونطور که تو چشای همدیگه زل زده بودیم یهو یکی سرفه کرد... که مته سیخ پریدیم

ار تا : اااا... ادامه میدادین... یوقت سختتون نباشه... میخواین رختتونم اینجا پهن کنم!؟

با نته پنه گفتم

الینا : دا... داداش... من

ارتا محکم گف

ارتا : برو تو اتاقت

(بدون هیچ حرفی ... راهمو کشیدم رفتم تو اتاق

ایدا : میگم عجب داستانی دارین شمااااا

الینا به لبخند زد و گف

الینا : تو هم داستان داری ولی نمیبینی

واااا خله... من چیم داستان داره... هخخخ به همون ارتا لوچی رفته

ایدا : ادامه داستانو بگو

ادامه داد



الینا : رفت و امد زیاد باعث شده بود من بهش حس پیدا کنم ... روز و شب مته تو و ارتا میزدیم تو کله همدیگه ... مهیاد گاه و ناگاه  
.....نگاهای زیرکانه بم میکرد ... منم از این نگاهها خوشحال میشدم ... اما

سکوت کرد.....لبخندم محو شد...ینی...ینی چی باعث شده الینا ناراحت بشه

با صدای الینا به خودم اومدم

... یه شب قرار بود یه پارتنی بریم ..... من یه دکلتنه کوتاه ابی پوشیده بودم+

... ارایشتم کامل کردم .....دباره قرار بود من با مهیاد برم

اروم از پله ها رفتم پایین...جلو در که

رسیدم مهیاد رو دیدم...خیلی خوشگل

شده بود...یه کت اور ابی با یه شلوار

... کتان مشکى...به به خداااا عجب هلوییی افریدی

...سرمو انداختم پایین و نشستم تو ماشین

...بوی عطرش فضا رو پر کرده بود اخم ریزی روی صورتش بود

آهنگ تو بخند شهاب مضمفري توي ماشین

پخش شده بود...واقعنم هر وقت

میخندید ناخودآگاه منم می خندیدم

اون چشایه نابش هر وقت بهم خیره میشد

گر میگرفتم...خدایا اسم این حس ناب

???چیبه که من به این مرد مغرور دارم

هوس??عشق??شاید فقط بهش عادت

کردم خدایا نمیدونم هوا سرد بود

ناخودآگاه روی شیشه بخار گرفته

ولی سریع پاک کردم تا m و نوشتم

..نبینه حواسش پرت بود

بالاخره به باغ رسیدیم صدای آهنگ بلند

همه جا رو گرفته بود چن تا پسره لش

با نگاه هیزشون داشتن منو میخوردن

از ترس دست مهیاد و گرفتم مهیاد

داشت با چشمش دنبال کسی میگشت

و بی سابقه ساکت بود...حتی به دستش

که گرفتم توجه نداشت

ولی من نباید زود خودمو میباختم.....این من بودم...من

... دستمو اروم از تو دستای مهیاد کشیدم بیرون

هه...بازم بی توجهی...الینا واسه چی داری خودتو گول میزنی؟! اون حتی فقط داره نقش بازی میکنه از کنار تو بودن حالش بهم...میخوره.....اینو درک کن...بفهم دختر...اون...ماله...تو...نیس

و صد هزار بار تو مغزم اگو شد...فقط باید تمام تمرکزمو رو نقشه بزارم...مهیاد یه یه لبخند که حدس میزنم ساخاگی باشه اومد ستم و گفت

مهیاد : الینا آماده ای؟!

یع ترس...یه ترسی تو دلم بود...انگار میخواست یه اتفاقی بیوفته..نباید میزاشتم این ترس مانع کارم بشه..دست از افکارم برداشتم و رو به مهیاد گفتم

الینا : اره

مهیاد سمت دختر جلف و شیکی رفت.....منتظر موندم تا یکم بگذره...دختره خنده های عشقوه داری میکرد و خودشو میچسبونند.....!!به مهیاد...مهیادم تند تند مشروب میخورد...حالا این بشر گفته ظرفیت داره ولی نه بیشتر از ۸ لیوان

وقتی دختر به مهیاد نزدیک میشد یه حسی بهم دست میداد.....شاید.....شاید اون حس...حس

..تو افکارم غوطه ور بودم که یه پسر خوشتیپی اومد سمتم...هه حتما اونم مته بقیه پسرا

پسره : سلام خشگل خانوم.....کیارش مهدوی هسم...میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم

.....یه نگاه به مهیاد کردم که با اون دختر میگفت و میخندید...ناراحت بودم...ناراحت از دست دادن مهیاد...خدایا کمک کن

با بی میلی با هم به سمت طبقه بالا رفتیم...طبقه بالا شامل ۵ اتاق میشد...رو به کیارش گفتم

الینا : خوب آقای مهدوی...همینجا بگین میشنوم

.....کیارش : اینجا صحبت کردن سخته بریم تو یکی از این اتاقا

الینا : نه اینجا من راحت ترم

.....مهدوی : ولی اینجا سرو صدا

پریدم وسط حرفش

الینا : آگه اینجا حرفتونو نمیزنین من برم پایین

کیارش یه خنده ای کرد و اروم اروم نزدیکم شد... و من یر عکس اون قدم قدم عقب میرفتم... خیلی ترسیده بودم... میدونستم اگر جیغ بزنم کسی صدامو نمیشنوه... صدای اهننگ سر ساماور بلند بود... با صدای چننش اور کیارش به خودم اومدم

...کیارش : از اول مهمونی جذبیت شدم اما تو نه تنها من بلکه هیچکسو ادم حساب نکردی

داد زدم

الینا : اشغال ولم کن عوضی

کیارش : ولت کنم! تازه بدستت اوردم خشکله

جیغ زدم

... الینا : گفتم ولم کن..... عوضی... اشغال... همتون اشغالین

همش تقلا میکردم... اما اون نزدیک تر میشد... فهمیدم میخواست چیکار کنه اشکم در اومده بود... فقط بی اختیار داد زدم

الینا : مهیا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

هیچکس به دادم نمیرسید..... با اون صدای بلند اهنگ هیچکس صدامو نمیشنید... صدای داد یه دختر... دختری که از درد نجابتش ..... داد میزنه... دختری که داره واسه نجابتش و دنیای دخترنش تلاش میکنه

...گریه میکردم... گریه ایی از درورد... از بی کسی... از نداشتن پدر مادر... نداشتن همدم... پشتیبان... نداشتن تکیه گاه

دیگه واقعا حس کردم کارم تمومه که صدای عصبیه مهیادو شنیدم

مهیاد : اشغاله هر... ه مگه نمیگه ولش کن بی ناموس

... اومد سمت کیارشو با یه حرکت از رو من برش داشت

... دست و پاهام بی حس شده بود... توان حرکت نداشتم... مهیاد... دستمو گرفت و گفت برو

یاد پدرم افتادم... اونم میگف برو... من عزیز ترین کسامو از دست دادم... تمام خاطراتم به ذهنم هجوم آورده بودم... یاد اونشب... اونشب نحس... همه کسامو از دست دادم... اما... اما دیگه مهیاد نه... اون نهههه... خدااا... خدااا... صدامو میشنوی... خداجون مهیادو از من بگیر... نزار دباره گوشه گیر شم... نزار دباره زجر بکشم... نزار دباره بمیرم... خدایا نزار

مهیاد و کیارش باهم درگیر شده بودن... مهیاد با آخرین مشت محکم کیارشو به خاک نشوند... سرم گیج میرفت... آخرین حرف... فقط مهیاد بود که صدام میزد و بعد چشم تاریک شد

صدایی میومد... ولی نایی نداشت چشمو باز کنم... صدای گریه بود... اما کی پیشم بود... چشمو جوری که کسی متوجه نشه باز کردم که تو به اتاقی بودم و مهیاد کنارم... مهیاد گریه میکرد و حرف میزد

مهیاد : خدایا... ایندفعه بسه... نمیخام... میفهمی... من از همه چیم گذشتم... من گذششتم... این چی بود تو دلم گذاشتی؟! عشق؟!... دوست داشتن؟! یا وابستگی... نه نه نه... من نباید عاشق این شم... امکان نداره... من مهیادم مهیاد

نمیخواستم بقیه حرفاشو بشنوم... بدون اعتنا به حرفاش چشمو باز کردم... که سکوت کرد... اومد بالای سرم و گف

مهیاد : خوبی!؟

میخواستم حرف بزوم که چشمم به گوشه لبش که زخمی شده بود خورد... تازه ماجرا یادم افتاده بود شروع کردم به گریه کردن

الینا : بخاطر من... اینجوری شد مگه نه!؟

مهیاد روشو اونور کرد و گف



مهیاد : مهم نیس گریه نکن

از جام بلند شدم و رو میز چوبیه کوچیک که روش دستمال بودو بر داشتم ..... روبه رویه مهیاد نشستم و زل زدم تو چشمش  
 .. الان فقط یه حسی درونم بود... مطمئن بودم اون حس عشقه... عشششش... دستام میلرزید ولی سعی کردم مقاوم باشم .. دست مالو  
 بردم بالا تا زخمشو پاک کنم... زل زدم به چشمش... قلبم از شدت عشق تیر میکشید ... انگار نه انگار چند دقیقه پیش دعوا بود... اروم  
 ... اروم رو زخمش میکشیدم

بی هوا تو راهرو راه میرفتیم..... تو این فکر بودم چجوری اتاق پسره رو پیدا کنیم..... همچنان تو فکر بودم که یدفعه الی شروع  
 ..... کرد به حرف زدن

.....الینا : ایدا صبر کن

با غر غر گفتم

..... ایدا : اخه الان موقعه صبر کردنه!؟..... بیا بریم وقت زیاد نداریم

...الینا : ایدا اون

پریدم وسط حرفش



یکم پژمرده شدم.....رو به الی گفتم

ایدا : من اصن غلط کردم قبول کردم...من شکر خوردم.....اصن...اصن من ارتا خوردم...ایششش...ارتا بدتر از گ...ه

دیدم الی چپ چپ نگام میکنه...سرمو تکون دادم که ینی (چییه)".....بعد گفتم

ایدا : ایششش بیا بریم خاهر داداش بازی در نیار

دستشو گرفتمو به سمت باغ کشوندمش.....به هر سختی بود رسیدیم.....رو به الی گفتم

ایدا : الینا بادیگاردارو چیکار کنیم!؟

...الینا رفت تو فکر.....باید یه نقشه پیدا میکردیم...ایدا فکن...مختو بکار بنداز...فکن...فکن...فکنننن

داد زدم

ایدا : پیدا کردم

الینا : چی؟!

ایدا : تو کاریت نباشه با من بیا

تا خواست زر بزنه ...دستمو کردم تو حلقش که دستمو تف کرد بیرون...با دستش زبونشو پاک کرد و گف

الینا : ایشش بیماری؟! حالم بد شد ...نکیت

یه قیافه بخودم گرفتمو گفتم

... ایدا : همین دستو خیلی دوست دارن ببوسن...خیلی دلم بخاد

الینا با اخم گفت

الینا : نابغه دیرمون شدد

با استرس گفتم





داشتم به زمینو زمان غر میزدم که یهو ممد گفت

...ممد : داداش من یه برم دست شووی فکنم شکم پیچ میره

ممد رو بهش گفت

ممد : وایسا وایسا منم پیام ... منم اوضاع خرابه ..... بزار منم پیام

با تحکم گفتم

...ایدا : خوب دیگه من برم خدافظ

(1...2...3)رو مو برگردوندمو یه لبخند دندونما زدم ... تو دلم گفتم

.....ممد : وایسا...چند لحظه اینجا باش زود برمیگردیم

و با این حرفش بدو بدو خارج شد .....یه خنده ایی کردم و به الی گفتم

ایدا : فیض بردی!؟

الی یه تک خنده ایی کرد و گفت

الینا : نمیدونستم تو با اون مغز فندقیت از این فکرام میکنی

با اخم توپیدم

ایدا : عمت مغز فندقیه

یه لبخند شیطون زد و گفت

الینا : با اجازتون عمه ندارم

یه لبخند شیطون مته خودش زدم و گفتم

ایدا : امنممم برادرته... برادر که داری!؟



الینا : مرض ... باز اون بدبختو گیر دادی!؟

با بی حوصلگی گفتم

ایدا : اوووف ... الان دبااره مته این پیرزنا شروع میکنی به وراجی ..... بیا بریم بیا

..... دستشو گرفتمو نزدیک در رفتیم

تو دلم خدا خدا میکردم که در باز باشه..... از شانس خوبه ما در باز بود..... وقتی درو باز کردم از چیزی که میدیدم بغض کردم..... از اون چیزی که فکر میکردم احساساتی تر بودم .. پسر بچه خودشو گوشه اتاق جمع کرده بود و میلرزید... خدایا..... میبینی!؟..... میبینی انساناتووو... آخه..... آخه چطور دلشون اومد... ظالمای رزل..... اشکامو از صورتم کنار بردم که دیدم الینا کنار پسر بچه نشسته ..... اروم بهش گفت

الینا : سلام... خوبی!؟ ... اسمم الیناس ... میخوای با هم دوست شیم!؟

میدونستم داره باهات ارتباط بر قرار میکنه..... زیاد وقت نداشتیم ..... ممکن بود بادیگارد پیداشون بشه..... اروم گفتم

..... ایدا : الینا زود باش الان میان

الینا رو به پسره گفت

الینا : بازی دوست داری؟؟

پسر بچه با سر حرفه الینا رو تاکید کرد ...الی یه لبخند زد و گفت

الینا : اسم بازی (فرار)...باید فقط بدوییم ...نباید ایستیم.....اگه بتونی خوب انجام بدی بهت جایزه میدم ... باشه!؟

پسر بچه اروم با لحن با مزه ایی گفت

پسر بچه : باشه

...الینا دستشو به سمت پسر بچه برد و پسر بچه دستشو گرفت

یه نگاه کردم و یه لبخند زدم

ایدا : منم میخوام بازی کنم .....خب ...یک ...دو...سه...بریم

هر سه میدویدیم...به سمت در پشت خونه حرکت کردیم ...دیگه نزدیک در بودیم که یکی از بادیگاردا داد زد

... بادیگارد : احمقایی بی عرضه... اونا رو بگیرین... فقط قد بلند کردین

بدجور ترسیده بودم ..... سریع بیسیمو روشن کردم و ارتا رو صدا زدم

ایدا : ارتا... ارتا صدامو داری!؟

ارتا نگران گفت

ارتا : اره اره ... صداتو دارم ..... کجاییین!؟

نفس نفس زنان گفتم

ایدا : در... پیش... تی

ارتا با هولهلکی گفت

... ارتا : دارم میام

با دلهره نفس زنان گفتم

... ایدا : ترو...خدا...زود...باش

ارتا نگران گف

ارتا : ایدا اروم باش دارم میام

فقط میدوبیدیم.....نفس کم آورده بودیم...از اینکه نفس کم آورده بودم ریه هام میسوخت.....صدای فریاد های بادیگارد تا تنمو میلرزوند

...بادیگارد : وایستین...اگه دستم بهتون برسه مردین...شهرامی رحم نمی کنه با یه تیر خلاصتون میکنه

کم کم داشتم اشهدمو میخوندم که ماشین ارتا رو از دور دیدم.....با این حالت خیلی نزدیک بودیم نمیتونستیم در بریم...باید فکر میکردم...در حالی که میدوبیدم اطرافمو نگاه میکردم که چشمام به یه کوه شن کنار خیابون خورد...به سمت الی داد زدم

ایدا : الینا برو سریع تو ماشین ارتا بشین

تا الی خواست حرفی بزنه داد زدم

ایدا : برو

انقدر امرانه بود که خودم یه ان متعجب موندم... به سمت شن ها رفتم و دو تا مشت پرت کردم تو چشمای بادیگارد... هر دوشون دستاشون رو چشماشون بود و ناله میکردن... خواستم برم که یکیشون از پشت منو گرفت... با جیغ و تقلا کردن گفتم

...ایدا : ولم کن عوضی..... ولم کن اشغال

با صدای چندشی گفت

بادیگارد : اول بهت حال میدم بد میندازمت تو لونه سگا یکم ازت نوش جان کنن

از ترس بدنم میلرزید... "گرم گرفته بود نا خودآگاه جیغ کشیدم

ایدا : اررررررتا!!!!!!

صدای پر تحکم ارتا بگوشم خورد

ارتا : اشغال ولش میکنی یا حالیت کنم



از خر کیفی یه لبخند ذوق مرگی زدم که یکدفعه از پشت صدا هایی اومد

صدا : اوناهاشن .....بگیرینشون

.....ارتا سریع اومد سمتو دستمو گرفت...و به سمت ماشین دویدیم .....سریع سوار ماشین شدیم که ارتا گاز داد

..... اوووووف بالاخره از دستشون راحت شدیم .....غولتشنای یابو علفی ...بی حوصله سرمو به تکیه گاه ..تکیه دادم

..

حس کردم سنگینیه نگاهی رومه...اروم لای درز چشمو باز کردم که سریع روشو برگردوند.....ای بترکی چقدر تیزی تووو...از همون درز خیره شدم بهش ..با دیدن اون صورت شیش تراش مردونش تو شب دلم ضعف کرد...اروم نیم نگاهی بهم کرد و دوباره .....روشو برگردوند

نمیفهمم...نمیفهمم چرا دوست دارم فقط نگاش کنم...چرا دوست دارم پشتم باشه.....چرا دوست دارم ازم مراقبت کنه...ازم دفاع ...کنه...چرا!

..... یه اه ارومی کشیدم که از چشم ارتا دور نموند

تو افکار خودم بودم که الی گفت

الینا : داداش کجا میریم!؟

ارتا یکم مکث کرد و گفت

ارتا : میریم شمال ..... اگر اینجا بمونیم به زودی شهرامی مارو پیدا میکنه ... اون هر کاری از پیش بر میاد برای پیدا کردن ما ..... انجام میده

از تو ایینه به نگاه به پشت کرد که چشاش چهار تا شد

با تعجب پرسید

ارتا : این پسر بچه کیه!؟

اووووف باز غر زدنش شروع شد..... ارتا دو تا اخلاق مثبت داره ده تا اخلاق گند ..... که همون ده تا میرینه تو اون دوتا

الینا کل ماجرا رو برایش تعریف کرد و گفت



... الینا : من میخوام بزرگش کنم

با این حرفش با تعجب گفتم

!!!!!! ایدا : چی

ارتا هم پشت سر من گفت

ارتا : الی دیونه شدی!؟

الینا : من..... من دوشش دارم..... می... خوام بزرگش کنم..... کسیم لطفا دخالت نکنه

یه لبخند زدم... درسته تعجب کردم ولی میدونستم الینا هیچ کاریو بدون دلیل انجام نمیده..... حداقل خوشحال بودم الی رابطش با پسر..... بچه خوب بود

سرمو برگردوندمو به پسره نگاه کردم..... کنار الی تو بقلش خوابیده بود... اوخیی چقدر ناز بوود..... ادم دوست داشت بگیره فشارش بده..... شرمنده خودم..... روحیاتم تا این درجه لطیفه..... چه کنیم

..... بیخیال زمین و زمان خودمو جمع کردم و به پشت تکیه دادم..... چیزی نشد که خابم برد



ارتا : متاسفانه اینم گوش ندادم.....اخه اینا چین گوش میدی!؟

یه اخم کردم و گفتم

ایدا : این اهنگ از جیزباند اهنگ رو اعصاب همیم...و اهنگ فوقالعادس...من نمیفهمم پس تو چی گوش میدی!؟.....الان انتظار داری اهنگ قدیمی بپرسم!؟

ارتا با لبخند گفت

ارتا : اره بپرس

خب.....ببینم چی میدونمممم.....امم اها اها

ایدا : امم یه اهنگ بود...توش دعوی خرنجگا داشت...یه مرده بود میخوند".....تو گیتار زدن استاده

ارتا یکم فکر کرد بعد خندید و گفت

.....ارتا : اون مرده حبیبه

سریع گفتم

ایدا : اهااا اره اره خودشه .....خب بعدی

یکم فکر کردم بعد گفتم

...ایدا : یه اهنگ بود ...امممم دقیق یادم نمیداد .....گل خاکم گل شنم گل سنگم ...نمیدونم ...خب

ارتا بلند قهقهه زد و پیر وسط حرفم

ارتا : گل سنگم رو هایدی خونده

با خوشحالی یه دست زدمو گفتم

ایدا : ایول درسته .....فکنم اسمش همین بوده...خبیب اهنگه بعدییی

یکم فکررر کردم دوباره گفتم

ایدا : این اهنگو خودم یخورده خوشم میاد...اول پول عیدی...دود داره کاغذ رنگی داره...جانماز داره...امممم اها اها سفره عیدم داره

ارتا دوباره قهقهه زد و اروم گفت

...ارتا : اهنگ فرهاد هس

چشام گرد شد...با تعجب گفتم

... ایدا : جالبه تو اهنگای عد بوق رو بلدی ولی اهنگایه امروزیو بلد نیستی

ارتا خندید و گفت

... ارتا : مادرم زیاد گوش میداد

یکم مکث کرد و گفتم

ایدا : اها پس بگو چرا انقدر همه رو بلدی

ارتا یه لبخند دندون نما زد و گفت

ارتا : حالا جایزم چیه!؟

یه لبخند دندونما مته خودش زدمو گفتم

ایدا : زررشک.....میخواای!؟

ارتا پژمرده شد و مته بچه ها گفت

...ارتا : ااااا نامرد.....این حق من نیس

سریع گفتم

ایدا : پس الان دقیقا حق تو چیه!؟

ارتا یه لبخند خبیثانه زد و گفت

ارتا : بووس

یه نگاه بهش انداختمو با اخم گفتم

ایدا : امری...عواملی!؟

ارتا با لبخند دندونما ادامه داد

ارتا : نه تشکر فقط یه بوس بده از خجالتت در پیام

یه مشت اروم زدم رو شونش و گفتم

ایدا : ارره حتما چون تو گفتی .....من دستم نمیدم ببوسی چه برسه به چیزای دیگه

ارتا با نق گفت

..... ارتا : ناامرد جر زن... مننه بدبختو بگو چه ادمیو کول کردم

میخواستم حرف بزنم که بدفعه اسمون قلمه زد و یه رعد برق وحشت ناک..... سریم از ترس صدایش لرزیدم... بعد ۵ دقیقه بدفعه..... بارون با شدت اومد

حسابی منو ارتا خیس شده بودیم..... سه ساعت بود من رو کول ارتا بوزم و ارتا داشت راه میرفت..... دیگه تقریبا داشتیم..... میرسیدیم داخل جنگل

رو به ارتا گفتم

ایدا : ارتا با این وضعیت که خیس میشیم هیچ... داخل جنگل به اون بزرگی چجوری الیشونو پیدا کنیم!؟

ارتا اروم گفت

ارتا : نمیدونم..... من این اطراف یه کلبه چوبی سراغ دارم..... خرابه ولی بدرد میخوره یه شبو سر کنیم..... با این وضعیت اصلا نمیتونیم جایی بریم

..... حرفی نداشتم بزنم..... حرف ارتا درست بود... اما تو اون کلبه... تنها... من و ارتا

توی راه دیگه هیچکدومون حرفی نزدیم..... بعد نیم ساعت رسیدیم نزدیکیه جنگل..... ارتا به سمت اون کلبه چوبی که میگفت حرکت کرد..... بعد ۱۰ دقیقه از دور یه کلبه چوبی خوشگل به چشم خورد..... ارتا سریع به سمت کلبه رفت و داخلش شد..... واقعا کلبه کوچول موچولی بود..... ارتا اروم منو روی صندبیه کوچیکی که اونجا بود گذاشت..... اروم اطرافمو زیر رو کردم..... چرا دروغ بگم... از بس فیلمای جنی رو حی دیدم مته خر مگس میترسیدم..... چون فیلمای جنی از یه کلبه در ب داغون تو وسط جنگل شروع میشد... با صدای لرزون رو به ارتا گفتم



ایدا : ار...تا!؟

ارتا ترسو تو چشم خونده... در حالی که لبخند خبیثانه ایی میزد گفت

ارتا : هووم "...چییه!؟

اب دهنمو قورت دادمو و اروم گفتم

ایدا : همیشه پیشم باشی!؟

ارتا در حالی که نیشش داشت از خنده باز میشد گفت

ارتا : چرا!؟ چیزی شده!؟

سریع گفتم

ایدا : نه نه نه چیزی نشده فقط نزدیکم باش

ارتا یه لبخند دندان نما زد و گفت

ارتا : تا نگی نمیام

..... ایشششش... به سگ سیاه... باج میگیره... ولی... ولییی اگه جنه بیاد خفتم کنه چی؟!... بیخیالش بش میگم

اروم رو به ارتا گفتم

ایدا : باشع میگم فقط بیا اینجا نزدیکم

ارتا با همون نیش بازش اومد سمتمو و گفت

ارتا : خب بگو میشنوم

یکم مکث کردم و اروم گفتم

ایدا : خب"...چیزه تو فیلم ترسناک دیدی درسته!؟

ارتا یه لبخند ملیح زد و گفت

ارتا : درسته... اما که چی!؟

با کلافگی گفتم

ایدا... اوووووف... دندون رو جیگر بزار بگم برات

ارتا یه تک خنده ایی کرد و گفت

ارتا : خوب... میشنوم

اب دهنمو قورت دادمو گفتم

... ایدا : معمولا اونایی که میمیرن یا جن زده میشن از همین کلبه ها وسط جنگل شروع میشه

ارتا یه قهقهه زد و گفت

..... ارتا : خب ..... ادامش

اخم کردم و گفتم

ایدا : ادامشو مرض... ادامشو درد... ادامشو کوفت... انگار دارم براش داستان حسن کچل تعریف میکنم ..... ای بابا... میگم نکنه جنه بیاد ما دوتارم خفت کنه... تو سن جونی جون مرگ شیم

ارتا یه لبخند زد و گفت

ارتا : تا وقتی من پیشتم از هیچی نترس... درضم جنه غطل کرده بیاد سمت

خب خب ..... اینکه انقدر اب تاب میده بیا یکم ببینم چند مرده هلاجه ..... الکی چشمو گرد کردم با صدای لرزون به ارتا گفتم

ایدا : ااا... اررتا..... خو... خودشه

رنگ ارتا میت شده بود... سریع از جاش رفت بلند شه که یه پایه صندلی لق بود میشکنه محکم میخوره زمین... منو که میبین  
ترکیدم که ارتا گفت

ارتا : وای ..... ایدا جنی شد رفت..... خدایا خودمو این کودنو به تو میسپارم

یه اخم کردم گفتم

ایدا : اهااای دختر باز... کودن عمته

ارتا دستشو به سمت اسمون برد و رو به بالا گفت

... ارتا : نه خدایا این جنی نشد همون گند اخلاقتشو داره

یه ایشی گفتمو حرفی نزدم ..... ارتا اروم گفت

ارتا : ایدا من میرم ببینم میتونم چوب گیر بیرم ..... هوا داره خیلی سرد میشه ..... زود سرما میخوریم..... من میرم زود ... برمیگردم

داشت میرفت که سریع پیراهنشو گرفتم و با التماس زل زدم تو چشماشو گفتم

ارتا : ارتا میشه نری... من... من میترسم ..... خواهش میکنم نرو

ارتا اومد سمتمو زانو زد ... دستامو تو دستش گرفتو گفت

ارتا : ایدا..... مگه بهم اعتماد نداری؟! ..... عزیزم نترس قول میدم زود بیام... نمیخوام که برای همیشه برم و تنهات ..... بزارم... هوووم؟! گفتم که زود بر میگردم

بعد از این خرف عمیق زل زد تو چشمام ..... چقدر با حرفاش اروم میکرد... بخصوص... بخصوص اولین باریه که بهم گفت عزیزم ..... از اینکه انقدر بهم نزدیک تنم داغ شد..... سرمو اروم انداختم پایین که با دستاش چونمو گرفت به سمت بالا و گفت

...ارتا : تا اونجایی که من میشناسم ایدا خجالتی نبود.....ولی الان شیفت لبو شده

ارتا سریع اومد نزدیکو گونمو بوسید.....قلیم به تپیدن زد...با هر تپیدنش انگاز زنده و مرده میشدم..."تمام تنم گرر گرفته بودد.....انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش بر اثر لباسای خیس سردم بود.....اغوش ارتا حتی گرم تر از اتیش برام بود...حتی از اینکه نزدیک ارتا باشم حس خوشایندی بهم دست میداد.....خدایا.....پایان این عشق چیه؟!.....ممکنه ما از هم جدا شیم؟! ممکنه ارتا دوستم داشته باشه؟!.....یا حتی ممکنه یه قرار داد بزنه همه چیو خراب کنه؟!.....خدایا...ممن...من این مردو دوست دارم.....ازم نگیرش خداجون...لطفا.....نگیرش

ارتا از جاش بلند شد و به سمت در رفت و از کلبه خارج شد...حوصلم سر رفته بود...تصمیم گرفتم توی کلبه رو یکم بررسی کنم.....با لنگ لنگ کنان توی کلبه راه میرفتم...کلا یه ساعت گذشته بود.....بی اختیار دلم شور زد.....ارتا دیر کرده بود...سعی کردم چیزای منفیو از سرم باز کنم.....دباره مشغول دیدن زدن شدم که یهو یکی دستشو از پشت گذاشت رو شونم که یه.....جیغ بنفش کشیدمو و برگشتم

ارتا دستشو گذاشت جلو دهنمو هعی هیس هیس میکرد.....آخر سر غر غر کنان گفت

... ارتا : دختر جن که نیستم داد میزنی.....اومدم بت بگم هیزم یه چند تایی جمع کردم فقط کبریت نیاز داریم

داشتم فکر میکردم که یادم افتاد یه گوشه کلبه کبریت دیده بودم.....از اینکه کنجاویم بدرد خورد خوشحال بودم.....سریع لنگ لنگان به سمت گوشه کلبه رفتمو کبریتو پیدا کردم برداشتم.....کبریتو به سمت ارتا گرفتم و با نیش باز گفتم

ایدا : بیا...اینم از کبریت

ارتا متعجب گفت

ارتا : اینو از کجا آوردی

نیشمو تا اخر باز کردم گفتم

..... ایدا : تو رفته بودی منم حوصلم سر رفته بود .....گفتم پاشم یه اطرافمو دید بزنم که این کبریت به چشمم خورد

ارتا یه تایی ابروشو بالا آورد و گفت

ارتا : فضولیت .....بیبار مفید بود

با اخم گفتم

ایدا : فضول نه و کنجکاو

ارتا یه تک خنده ایی کرد و گفت

ارتا : چه فرقی میکنه ...هر شبیه همین کارشون

بیخیال ارتا و بحثش شدم و رفتم رو زمین بخوابم که ارتا با تعجب گفت

ارتا : با این لباسا خیس میخوابی!؟

با اخم گفتم

ایدا : نه انتظار داری در بیارم خشک شن بعد بپوشم

ارتا اروم گفت

"... ارتا : نه.....ولی مانتو تو در بیار بجلون بد بزار روت

از نظر ارتا خوشم اومده بود.....ولی بدیش این بود زیر مانتو تاب داشتم.....رو به ارتا گفتم

ایدا : رو تو اونور کن



ارتا با لبخند ملیح گفت

ارتا : نهچ

با اخم گفتم

ایدا : بی حیا

ارتا یه تک خنده ایی کرد و گفت

ارتا : باشه فقط زود باش

و روشو اونور کرد ..... برای اطمینام به محض اینکه مانتومو در اوردم شالمو گذاشتم رو شونه هام که کل بدنمو پوشوند ...مانتومو چلوندم که یه لیتر ازش اب چکید.....اروم دراز کشیدمو مانتو کنار هیزمی که ارتا میخواست روشن کنه گذاشتم .....حسابی خسته بودم .....ارتا سریع روشو اینور کرد .....به سمت هیزم رفت و بیرون زیر شیروونی روشن کرد ...حسابی خوابم گرفته بود .....دیگه چشم سنگین شده بود که خوابم برد

صبح با قافلک دستی رو صورتم لای درز چامو باز کردم .....ارتای کرمکی موهای خودمو رو صورتم میکشید .....با صدایی که از ته چاه میومد گفتم

ایدا : ارتا مرض نکش ...بزار بخوابم

ارتا با خنده گفت

ارتا : ایااا بیدار شدی!؟

اروم گفتم

ایدا : مگه اجازه میدی ادم بخوابه

با همون نیش بازش گفت

ارتا : پاشو پاشو ...الینا و معیادشون فکنم دق مرگ شدن از نبود ما

با فکر این موضوع سریع خیز برداشتم ...به سمت مانتوم رفتمو دور از دید ارتا پوشیدم .....شالمو درست کردم به سمت ارتا رفتم... نزدیک که شدم گفتم

ایدا : ارتا زود بریم حتما کلی نگران شدن

..... ارتا یه باشه ایی گفتو از کلبه خارج شدیم

خداشکر پام کمی بهتر شده بود و میتونستم راه برم .....مقداری از راهو رفتیم که رسیدیم به قسمت جنگل بان.....سرع یه اون ..... قسمت رفتیم که یه پیر مرد رو دیدیم...ارتا گفت

ارتا : سلام خسته نباشید...شرمنده میتونم از تلفنتون استفاده کنم!؟

پیر مرد یه لبخند زد و رو به ارتا گفت

پیر مرد : اره پسرم .....بیا بگیر

و تلفونو به سمت ما گرفت .....ارتا سریع شماره مهیادو گرفت که بعد دو دقیقه شروع کرد به حرف زدن

ارتا : سلام...ارتام

... ارتا : جنگلم...داستان داره

ارتا : اره...حالا دیدمت تعریف میکنم شما کجایی

ارتا : چی؟!.....جدن؟! خوب الان بیا سمت قسمت جنگل بانی

.....ارتا : اره اره

ارتا : باشه میبینمت

ارت : خدافظ

بعد از اینکه گوشیه گذاشت از پیر مرد تشکر کرد و رو به من گفت

ارتا : دیشب مهیا و الینا امیر از نگرانیه ما تو ماشین خوابیدن...صبح هم دنبالمون میگشتن.....رفتن سمت ماشین میخواستن به پلیس اطلاع بدن که من زنگ زدم.....الانم دارن میان دنبالمون

از سر خوشی یه لبخند زدمو گفتم

..... ایدا : چقدر خوب...بالاخره از اینجا نجات پیدا کردیم

ارتا خواست حرف بزنه که از دور ماشینو دید که مهیاد سوارشه...اروم به سمتشون رفتیم که اونام به سمتمون میومدن...وقتی رسیدن الی سریع از ماشین پیاده شد و اومد منو بقل کرد و با نگرانی گفت

..... الینا : اخه کجا بودین شما؟!..... دلم هزار جا رفت

ارتا رفت سمتشو بقلش کرد... پیشونیشو بوسید و گفت

..... ارتا : خواهر نازم گذشته ها گذشته ... مهم اینه الان اینجاییم

الینا به نفس از اسودگی کشید و گفت

..... الینا : فقط بیاین بریم ویلا خیلی خستم

همگی حرف الی رو تایید کردیمو به سمت ماشین رفتیم ... امیر کوچولو تو ماشین خواب بود ... ارتا امیرو بقل گرفت که من تونستم راحت بشینم ... بعد چند ساعت رسیدیم ویلا..... از خستگی نمیتونستم راه برم ... اروم از ماشین پیاده شدم و با پای چلاقم به سمت ... ویلا رفتم

دستگیره اتاقمو باز کردم و پریدم رو تخت ..... دلم میخواست فقط چند ساعت پشت سر هم بخوابم ... اونقدر خسته بودم بدون هیچ ..... معطلی خوابم برد

از تشنگیه زیاد از خواب بیدار شدم ..... سرم به شدت درد میکرد ... اروم پاشدمو لباسامو با یه بلوز سفید و شلوار ورزشی عوض ..... کردم ... یه سویشرت گرفتم که بعد اب خوردن برم یه هوا عوض کنم

به سمت اشپز خونه رفتم.....شیر ابو باز کردم و لیوانمو پر اب کردم...از تو کابینت یه قرص سردرد گرفتمو با اب خوردم.....یکم که گذشت حالم بهتر شد.....سویشرتو پوشیدمو از ویلا زدم بیرون.....به سمت دریا رفتم.....محلای که جز ارامش چیز دیگه ایی نداشت.....دیگه نزدیک دریا بودم که دیدم ارتا نشسته و به دریا زل زده...اروم رفتم پیششو کنارش نشستمو گفتم

ایدا : ارامش دهنده خوبییه مگه نه!؟

ارتا که تازه متوجهم شده بود گفت

ارتا : کی اومدی!؟

یکم مکث کردم و گفتم

... ایدا : یکی دو دقیقه بیشتر نیست اومدم

ارتا دوباره چشمشو به دریا دوخت و زیر لب گفت

ارتا : اوهوم

...اروم پرسیدم

ایدا : چیشد اومدی اینجا!؟

ارتا سرشو آورد پایین و گفت

ارتا : اومدم فکر کنم

با لحن اروم گفتم

ایدا : در مورد چی!؟

در حالی که زل زده بود به دریا گفت

.....ارتا : بهتره بگی به کی نه به چی

بکم مکث کرد و گفت

ارتا : به تو

کل بدنم داغ کرد... از اینکه ارتا بهم فکر کنه حس خوبی داشتم...اره... من این مردو دوست داشتم..... ارتا حالا شده بود جزوی..... از افکارم... جزوی از زندگیم... اما..... اما اون چی؟!..... اون منو میخواد؟!..... اون... اون بهم حس داره

با بغضی که صدامو میلرزوند گفتم

ایدا : میتونم بپرسم..... چرا داشتی به من فکر میکردی!؟

ارتا سرشو آورد پایین و سکوت کرد.....اروم بهم زل زد و گفت

..... ارتا : واقعا نمیدونم

یکم مکث کرد و با صدایی که تهش غم بزرگی داشت گفت

ارتا : من از اول این ارتا نبودم.....خانواده منو هم اون عوضی که خانواده الینا رو کشت.....کشتن.....بعد از اون اتفاق خون جلوی چشممو بسته بود.....ایدا من به همه زور میگفتم...برام مهم نبود طرف کیه...فقط انتقام.....چیزی که تو دلم جوونه زده بود.....من از مهر خانوادم جدا شدم.....دیگه اون پسر شیطان و شر نبودم.....شاد نبودم...خوشحال نبودم...حتی مرگ و زندگی واسم فرقی نداشت.....اما.....اما فقط یچیز بهم انگیزه میداد...اونم فقط انتقام.....انتقام از کسانی که خانوادمو.....دلگرمیو.....مهر و محبتمو ازم گرفتن.....من سعی کردم رو پایه خودم و ایستم...انواع کلاس های رزمی رفتم تا بتونم از خودم به خوبی دفاع کنم.....تو اون کلاس ها با مهیاد دوست شدم.....کم کم...به مرور زمان از طریق مهیاد با امین دوست شدم.....امین پسر خوبی بود.....و خیلیم با اخلاق سازگار داشت.....بعد ها کم کم تو پارتی با ملیکا دوست شدم...از.....همون اول دختر سالمی نبود...اما حس کردم بدردم میخوره.....با این بچهها گروه تشکیل داده بودم...اما



یکم مکث کرد و گفت

ارتا : یروز قادری اومد پیشم و با خنده از دختری اب تاب میداد..... اما من تو دلم پوزخند زدم..... انقدر دنیا به کامم تلخ بود فقط خودمو سر تر و بالا تر میدونستم... بخصوص از نظر نقشه کشی..... تا اینکه تو و اون بادیگارد فرامرزو کنارت بیهوش دیدم..... از اون چیزی که قادری میگفت سرت تر بودی... از همون اول یه حس مبهمی داشتم..... تو جذبه خاصی داشتی... بخصوص شجاعتت... شاید بار ها و بار ها تو چشمت ترسو میخوندم اما انقدر غرور داشتی که تو روم وایمیستادی... تو روی کسی که هیچکی حق نداره بهش تو بگه..... روز به روز با تو زندگیه من از یکنواختی در میومد... کل کل ها و دعوا های ما باعث شده بود یکم نرم بشم..... حتی باعث شده بود فکر تلافیه کاراتم باشم... من داشتم بر میگشتم... من داشتم به همون ارتای سابق برمینگشتم..... انقدر..... سر به سرم میذاشتی به مارات عادت کرده بودم

ارتا : اما انقدرم بی بخار نبودم بشینم نگات کنم و تو هم هر کاری دوست داشتی بکنی..... اونروز که انداختمت تو استخر وقتی... وقتی دست پا میزدی... یه... یه جوری شده بودم... ترسیده بودم... ترس... اونم بعد از چند سال حس ترس اومد تو وجودم... ترس از دست دادن چیزی... وقتی ابی که خورده بودی رو بالا آوردی... انگار خدا زندگیه دباره بهم داده بود... حسابی هممونو دق داده بودی..... بخصوص چند روزی که ماموریت شهرامی بودی خونه ساکت ساکت بود..... انقدر که تو بلا سرم آوردی تازه جای خالی تو حس کردم..... میتونم بگم تو مسیب همه این ویژگی ها شدی..... ایدا..... تو چی بودی اومدی تو زندگیه... من... من خودمو مثله ماه میدونستم... یه ماهی که همیشه همیشه تنهاست... ماه درسته دروبرش کلی ستارس... اما ستاره ها همه و همه فقط ظاهرن... ماه همیشه تنهاست و هیچکی همدمش نیست... همدم شب هایه تنهایی... همدم یه پسری که تو سن ۱۹ سالگی زجر دیده..... نیست..... نیست

سرشو انداخت پایین چشمش نم دار شده بود..... اولین بار بود میدیدم ارتا اشک میریخت... اروم بهش نزدیک شدم و با بغض گفتم

ایدا : ارتا..... بعضی وقتی ماه فک میکنه تنهاست... اما وقتی یکم دقت کنه... ستاره خاصیت خودشو میبینه... ماه مطمئن تنهاست ولی اون ستاره که هواشو داره... ما ادما شاید متوجه اطرافمون نشیم ولی خیلیا هستن... مراقبمون و هومونو دارن... درضمن..... تو تنها نیستی... من... من هستم... من میشم ستارت... ارتا هر وقت خواستی من هستم... با من درد دل کن

ارتا سکوت کرد... بعد چند دقیقه از کنارش بیچیز آورد جلو که دیدم گیتار شه... بهش زل زدم که اون به دریا زل زده بود..... اروم گفت

ارتا : نه ماه تنهاست ديگه ... نه تک ستاره ی رویاهام..... این اهنگم به بهترین ستاره دنیا که الان پیش ماهش نشسته

چشام پر اشک شده بود..... من... من ستاره ارتام...؟!..... ستایه رویاهش.....؟!..... خدایا... دارم میمیرم  
..... دارم زجر میکشم..... خدایا آگه ارتا دوستم تاره چرا نمیگه... چرا بهم نمیگه!؟

..... با صدای دورگه و مردونه ارتا از فکر بیرون اومدم و به صدای دلنوازش که این اهنگو به من تقدیم کرده بود... گوش دادم

دوباره دلم واسه غربت چشمت تنگه)

دوباره این دل دیوونه واست دلتگه

وقت از تو خوندن... ستاره ی ترانه هام

اسم تو برای من قشنگ ترین اهنگه

بی تو یک پرنده ی اسیر بی پروازم

با تو اما میرسم به قلعه اوازم

آگه تا آخر این ترانه با من باشی

واسه تو سقّی از آهنگ و صدا میسازم

... با یه چشمک دوباره منو زنده کن ستاره

ارتا : نزار از نفس بیوفتم ...تویی تنها راه چاره

ای ستاره ای ستاره ...بی تو شب نوری نداره

این ترانه تا همیشه

..ترو یاد من میاره

تویی که عشقمو از نگاه من میخونی

تویی که تو تپش ترانه هام مهمونی

تویی که همففس .. همیشه اوازی

تویی که اخر قصه منو میدونی

اگه کوچه ی صدام به کوچه ی باریکه

اگه خونم بی چراغه چشم تو تاریکه

میدونم اخر قصه میرسی به داد من

( لحظه ی یکی شد تو ایینه ها نزدیکه

این قسمت اهنگو با ارتا زیر لب زمزمه کردم

ارتا : با به چشمک دوباره

منو زنده کن ستاره

نزار از نفس بیوفتم

تویی تنها راه چاره

ای ستاره ای ستاره

بی تو شب نوری نداره

این ترانه تا همیشه

(تو رو یاد من میاره

با تموم شد این اهنگ اشکای من سرازیر شد ..... نفس بهم نمیرسید ... ارتا نگران اومد بالای سرم و گفت

ارتا : ایذا... ایذا عزیزم... چی شدی اخه تو ... وو ... وو ایستا برات اب بیارم

ارتا دو گرفت سمت ویلا ... سعی کردم چند نفس عمیق بکشم ..... یکم که حالم بهتر شد ... صداییه پا اومد ... میدونستم ارتاس ... رفتم بهش بگم حالم خوبه که یکی از پشت دستامو نگه داشتو یه دستمال سفید گذاشت جلو دهنم ... دباره اشکام سرازیر شدن ..... سعی کردم تقلا کنم ... سعی کردم جیغ بزنم ... اما دیگه کم کم بدنم سست شده بود و چشم سنگین شد

با سردرد لعنتی و درد عضله از خواب بیدار شدم.....تو یه اتاقی که شبیه اتاق زندونیا بود اسیر شده بودم.....یعنی کار کدوم  
احمقیه.....اهاااا...لعنتی.....تو افکارم غرغ بودم که در باز شد.....از کسی که روبه روم میدیدم خشکم زد...حتی یه لحظه  
.....به عقلم شک کردم ولی مناسفانه خود عوضیش جلوم بود

از زبان (ارتا)

...سریع به سمت لب ساحل رفتم که دیدم ایدا غییش زده...یعنی چی...الان اینجا بود.....یعنی این دختر کجا رفته

با افکارم در گیر بودم که گوشیم زنگ خورد.....بدون توجه به اسم سریع برداشتم

لحن کثیف و خیانت کارش تو گوشم پیچید

سلام ارتا خان.....پارسال دوست امسال آشنا\_

با عصبانیت داد زدم

...ارتا : چی میخای عوضی

.....اوه اوه چه عصبی...کمی صبر داشته باش...هنوز مونده سوپرایز بشی+

یه قهقهه زد که خیلی رو اعصابم بود.....اگه الان اینجا بود با یه تیر خلاصش میکردم

بعد از قهقه گفت

... راستی.....یه امانتی پیش ما هس.....بدم نمیاد یه بازی باهات داشته باشم \_

... با تمام توانم سرش عربده کشیدم

ارتا : آگه.....آگه فقط یک تار موش...یک تار موش از سرش کم بشه زندگیتو اتیش میزنم.....قسم میخورم

یه خنده چندش اوری زد و گفت

..... اینش دیگه دسته خودته.....ببینم این ایدا خانوم چقدر خاطر خواه داره \_

بعد از کمی مکث داد زد

...ارتا خان...بچرخ تا بچرخیم...حالا حالا ها مونده عشقتو ببینی...آگه دیر برسی...شاید جسدشو ببینی \_

... تا خواستم عربده بکشم صدای بوق ممتد گوشی پیچید.....لعنتی

..... انقدر که عصبی بودم لیوان با فشاری که بهش آورده بودم شکست.....سوزشش خفیفی رو احساس کردم ولی برام مهم نبود

..... سریع به سمت ویلا رفتم ..... من باید یکاری میکردم ..... ایدا منتظرم باش ... بهت قول میدم نجاتت بدم ... قول میدم

از زبان (ایدا)

باورم نمیشد ..... با تعجب بهش خیره شدم که گفت

..... چیه؟! تعجب کردی؟! هه ..... حالا حالا ها مونده سوپرایز بشی ..... ببین چجوری نابودت میکنم \_

با اینک تمام تنم میلرزید از ترس ولی داد زدم

... ایدا : تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی..... تو از همون اول بدبخت بودی..... تو عقداایی ..... عقداایی که نتونستی ارتا بدست بیاری

سریع به سمت شتاب بردتشتو گلومو گرفت..... هر لحظه فشارتو بیشتر میکرد ..... اروم در حالی که دندوناشو رو هم فشار میداد  
گفت

شاید نتونسته باشم ارتا رو بدست بیارم ..... اما خوب میتونم از نقطه ضعفش استفاده کنم ... یادت باشه ..... آگه تو دختر \_  
ابلبسی... پس منم ملیکالم... اینو تو گوشات فرو کن



دیگه نفس داشتم کم میاوردم که دستشو ازاد کرد و به سمت در رفت.....برگشت یه نگاهی بهم کرد و یه پونخند زد.....و از در رفت بیرون

اشکام سرازیر شدن .....مگه یه ادم چقدر تحمل این اینهمه سختیو داره .....ارتا ...پس کجایی ...چرا نمیایی نجاتم بدی...چرا .....نمیایی ستارتو نجات بدی

..... دیگه اشکام به هق هق رسیده بود .....خدایا .....خودمو و ارتا رو به تو میسپارم .....پشتمون باش

از زبان (ارتا)

در اتاقو با شدت کوبیدم .....سریع اسلحه و تیر ها رو برداشتم ...یه نگاه تو ایینه به خودم انداختم .....هه.....هیچکس هنوز منو نشناخته .....قسم میخورم میکشمتون .....تک تک تونو .....با من بازی کردن پنی با دم شیر بازی کردن .....لعنتی.....اونا میدونستن نقطه ضعف چیه.....لعنت بهت...لعنت...لعنت...لعنت.....لعنت

از عصبانیت تمام وسایل رویه ایینه رو پرت کردم که گلدون کوچیک با صدای خفیفی شکست .....بعد چند دقیقه در با شدت باز شد...امین و الی و مهیاد جلو در خشک زده به من خیره شده بودن .....انقدر عصبی بودم داد زد

ارتا : بیرو بیرون

الی نگران بهم خیره شده بود .....اروم با تته پته گفت

...الینا : ار...تا...دستت...دا...داره...خون

پریدم وسط حرفش

ارتا : مهم نیست.....فقط برین بیرون

امین شونه های الیو گرفت و اروم چیزی در گوشش بچ بچ کرد.....بعد چند دقیقه الینا سرشو آورد پایینو و از اتاق رفتن بیرون  
.....مهپاد اخلاقمو خوب میدونست ...میدونستم میتونه اروم کنه ...اروم قدم برداشت سمتم و گفت

مهپاد : ایدا رو دزدیدن!؟

با تعجب پرسیدم

ارتا : تو از کجا میدونی

مهپاد یه تک خنده کمرنگی زد ولی من با اخم بهش خیره شدم ...لبخندشو کم رنگ کرد و گفت

مهپاد : اول که باید بگم داد و هوارات کل خونه رو گرفته ...دوم آقای عاشق پیشه اینجوری. سر نمیزارن پایین برن تو دهن شیر  
.....

یکم مکث کرد و گفت

مهیاد : کی دزدیدنش ؟

دستمو تو موهای پریشانم بردم و اروم گفتم

..... ارتا : یک ساعت پیش

مهیاد به اخم کرد و گفت

..... مهیاد : بد تو میخواستی کل این شهر و مکانو بگردی دنبال ایدا

عصبی پاشدم و یقه مهیادو چسبیدم ..... در حالی که از عصبانیت داشتم منفجر میشدم گفتم

ارتا : برام هیچی مهم نیست جز ایدا ..... آگه بشه کل ایرانو میگردم تا ایدا رو پیدا کنم ..... کل...ای...را...نو

مهیاد دستشو به علامت تسلیم برد بالا و گفت

..... مهیاد : الان من چهار تا چیز دیگه بگم میزنی منو به جای اونا شل و پل میکنی

اروم دستمو از یقش کشیدم و سریع کلافه کل اتاقو دور زدم .....مهیاد اروم گفت

مهیاد : حالا میخوای چیکار کنی!؟

با کلافگی گفتم

ارتا : نمیدونم... نمی دونم...نمیدوونم

مهیاد خواست حرفی بزنه که گوشیم زنگ خورد .....یه نفس عمیق کشیدمو دکمه سبزو لمس کردم

از زبان (ایدا)

حسابی کلافه شده بودم...باید دست به کار میشدم نمیتونستم کل زندگیمو اینجا سر کنم.....باید بچیزی پیدا میکردم که بشه این درو باز کرد .....اها.....فهمیدم.....سریع از موهام یه سنجاق برداشتم...امیدوارم در باز بشه...سنجاقو گذاشتم تو قفل در و هی باهاش ور رفتم.....ای بر پدرت لعنت...این دزدا چجوری با سنجاق درو باز میکنن.....اووووف.....دزدیم کار.....سختیه ها!

... داشتم با سنجاق ور میرفتم که صدای پا اومد...سریع شتاب برداشتم سر جام که در باز شد

نه نه نه .....این دیگه نه .....خدایا مغزمو شست شو بده .....ای...این اینجا چیکار میکنه ...؟! با صدای نحسش به خودم اومدم

..... چیه...؟! انتظار نداشتمی\_

یه اخم کردم و گفتم

ایدا : از جون من چی میخوای

یه خنده چندش اوری زد و گفت

...زوده بگم .....تازه وارد بازی شدی.....بگم مزه بازی میپیره\_

داد زدم

ایدا : پس بهتره این بازیو تمومش کنی...اگه ارتا بفهمه

پرید وسط حرفم

.....ارتا داره میاد دنبالت ..... فقط اینکه برای بار اخر عشقتو ببینی.....چون شاید دیگه هیچوقت نبینیش\_

تا خواستم حرفی بزnm سریع رفت و درم بست

نه نههه امکان نداره...خدایا .....خدایا التماست میکنم .....التماست میکنم کمک کن .....نزار اتفاقی برای ارتا بیوفته ...خدایا  
.....نزار.....نزار

از زبان (ارتا)

..... صدای چندش اورش تو گوشم پیچید

تمام مدارک و اسناد بگیر و به این ادرس بیا ...درضم ...شاید اخرین دیدارت با ایدا باشه\_

و بعد از این حرف قطع کرد ... بدون اینکه حضور مهیاد حس کنم با تمام قدرتم مشتمو کوبیدم به دیوار و داد زدم

.....ارتا : ایدا منتظرم باش.....اگه من بمیرم نمیزارم کاری باهات بکنن...قسم میخورم .....قسم میخورم ایدا

بعد دو دقیقه صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.....گوشیمو نگاه کردم.....ادرس اون مکان لعنتی بود...بدون اینکه به مهیاد چیزی بگم از اتاق زدم بیرون...داشتم از ویلا میزدم بیرون که مهیاد صدام کرد

..... مهیاد : ارتا.....ارتا و ایستا

با کلافگی رومو به طرفش کردم و گفتم

ارتا : چیه؟!.....زود حرفتو بزن

مهیاد با نفس نفس گفت

مهیاد : بزار...منم...بیام

با عصبانیت گفتم

..... ارتا : نمیخواد.....مواظب الی و بقیه باش

مهیاد کلافه گفت

.....مهیاد : ارتا رفاقتمون این بود!؟

یه لبخند کمرنگی زد و گفتم

..... ارتا : آگه چیزیم شد مراقب بقیه باش بخصوص الی

بدون اینکه به حرفای مهیاد گوش بدم سوار ماشین شدم و گاز دادم ..... انقدر کلافه بودم هیچی اروم نمیکرد ..... بعد ۴۵ دقیقه رسیدم به ادرس ..... یه مکان خرابه بود که اطرافش پر درخت بود ..... اروم از ماشین پیاده شدم و به طرف اون مکان حرکت کردم ..... یکم که جلو رسیدم از چیزی که میدیدم باورم نمیشد ..... اروم به سمتشون رفتم ..... عصبی داد زد

..... ارتا : ایدارو ول کن مدارکو اوردم

شهرامی روشو برگردوند و قهقهه ایی سر داد ..... رو به قادری گفت

..... شهرامی ... : برو مدارکو بگیر ازش

قادری داشت میومد سمتم که ایدا داد زد





حسابی از عصبانیت قرمز شده بودم.....شهرامی به سمت ایدا رفت و موهاشو کشید.....از عصبانیت خونو تو رگام حس نمیکردم...صدای ناله های ایدا بر اثر کشیده شدن موهاش منو عذاب میداد.....شهرامی به خنده هیستریکی زد و گفت

شهرامی... : وای.....تحت تاثیر قرار گرفتم.....چه داستان عاشقانه ای.....ولی قراره این داستان عاشقانه مثل داستان لیلی و ... مجنون...به یک جایی ختم بشه

دستشو کرد تو جیبش و اسلشو در آورد...و گفت

شهرامی... : بنظر با کدومتون شروع کنم...امممم بزار ببینم.....اها ایدا خوبه

اسلحه رو به طرف ایدا گرفت که ایدا میلرزید و گریه میکرد.....در حالی که عصبی بودم گفتم

..... ارتا : بیا اسنادو بگیر و ایدا رو آزاد کن

شهرامی دوباره به خنده عصبی سر داد و گفت

شهرامی : این شد یه چیزی



با یه چیز چشمو بست ..... میترسیدم ..... دباره ترس... ترس... ترس.....خدایا ..... من فقط تو رو دارم ...خدایا بندتو تنها  
.....نزار .....خدایا منو تو اغوشت بپذیر...نزار از اینی که هستم بیچاره تر بشم ...خدایا پشتم باش

..... بعد چند دقیقه احساس کردم به یه مکان باز رفتیم .....صدایه آشنایی به گوشم خورد .....صدایی که هضمش قابل مشکل بود

شهرامی... : چه حسی داری وقتی میبینی داری شکست میخوری!؟

با تمام توانم داد زدم

..... ایدا : ازت متنفرم ...اشغال ..... من نمی زارم ... من نمیزارم اونطور که میخوای پیش بره

شهرامی یه قهقهه ای سرداد و گفت

.....شهرامی : مثل اینکه تو گرویی نه من .....پس بهتره هر چی میگم بگی چشم .....وگرنه خیلی بد میبینی

... تا خواستم حرفی بزنم صدای ارتا رو شنیدم

ارتا : ایدا رو ول کن ...مدارکو اوردم

نه... ارتا نه..... تو بخاطر اینا زحمت کشیدی... لعنتی چقدر جون کندم..... خدایا یکاری کن..... دیگه خستم... خستههه

تو افکارم بودم که شهرامی قهقهه ایی زد و رو به قادری گفت

..... شهرامی : برو مدارکو بگیر از اش

نه دیگه نمیزارم..... نمیزارم..... شهرامی نمیزارم به هدفتم بررسی

با هر چه توانم داد زدم

ایدا : نهههههه..... ارتا نده بهشون... ارتا تو بخاطر این مدارک کلی زحمت کشیدی..... ارتا ندهههه... ارتا کار من از این حرفا گذشته

دیگه بغضم ترکیده بود..... ایدا با صدای عصبی گفت

..... ارتا : اینا واسم مهم نیستن..... تو واسم مهمی... تو

با این حرفش قلمم لرزید..... دیگه به این باور رسیده بودم عاشق ارتام..... خدایا من چیکار کنم..... من..... من نمیزارم شهرامی پیروز بشه..... حتی شده از خودم میگذرم

به صورت التماسی رو به ارتا گفتم

..ایدا : ارتا مطمئن باش بدی هم منو میکشن هم تو رو ..... ارتا نده ... ارتا برو ..... التماست میکنم

دیگه کارم به حق رسیده بود

... ملیکا سریع کلافه اومد سمتو جلوی دهنمو گرفت ..... لعنتی دستام بسته بود و نمیتونستم هیچ غلطی کنم

..... با صدای ملیکا از اونوی که با بودم عصبی تر شدم

..... ملیکا : خفشو دختره کصافت... اگه تو نمیومدی تو زندگیم الان ارتا مال من بود

رفتم جوابشو بدم که ارتا در حالی که عصبانیتشو کنترل میکرد گفت

ارتا : هه..... تو چی منو فرض کردی ملیکا؟! فکر کردی برای چی میخواستمت!؟... برای اینکه تو انقدر فاحشه ایی که رویه پایه ..... هر مردی میشینی... تویه البات داری خودتو با ایدای پاک من مقایسه میکنی!؟ تو یه هزارم پاکو معصومیه ایدا رو هم نداری

حرفاش برام لذت بخش بود.....حرفایی که شنیدنش از زبون ارتا زیباترین حس دنیا بود.....انقدر که محو حرفاش بودم فراموش کرده بودم کجام.....با چشمای اشکیم زل زدم بهش.....زل زد بهم...عمیق...چشمای ابیش تو شب برق میزد.....اون.....چشما...اون چشما منو جادو کرد...اسیرم کرد...عاشقم کرد.....دیونم کرد.....دیوونه نگاهش

مسخ صورت ارتا بودم که از پشت موهام کشیده شد.....درد فجیحی تو ناحیه سرم داشتم.....شهرامی عوضی با خون خنده های...چندشش موهای منو تو چنگش داشت...با چشای اشکیم به ارتا خیره شدم که از عصبانیت قرمز بود و دستاشو مشت کرده بود

شهرامی با اون صدای چندش اورش گفت

شهرامی : وای.....تحت تاثیر قرار گرفتم.....چه داستان عاشقانه ایی.....ولی قرار این داستان عاشقانه مثل داستان لیلی مجنون...به یه جایی ختم بشه

شهرامی دستشو تو جیبش کرد و اسله درآورد.....بدنم میلرزید.....درباره اشکام شرو به ریخت کردن.....شهرامی با یه مکث گفت

..شهرامی : بنظر با کدومتوت شروع کنم؟؟.....امممم بزار ببینم.....اها ایدا خوبه

اسله رو به سمتم گرفت که قلبم مته گنجشک میزد...خدایا کجایی...خداجون بندت بهت نیاز داره...خدایا تنهام نزار...میترسم...خدایا میترسم.....تنها تو رو دارم.....دستمو بگیر

با داد ارتا به خودم اومدم

ارتا : بیا اسنادو بگیر و ایدا رو ازاد کن

شهرامی درباره خنده عصبی زد و گفت

شهرامی : این یه چیزی

... با سر به قادری اشاره کرد که بره اسنادو بگیره

... قادری مدارکو گرفت و رفت کنار شهرامی

شهرامی گفت

شهرامی : اینجا دیگه ته خطه ارتا خان.....وداعتو بخون که دیگه ایدا رو نمیبینی

شهرامی ماشه رو کشید که ارتا داد زد

ارتا : نههههههههههه





و بعد بیهوش شد ..... دستام سرد شد ... فقط به نقشش زل زده بودم ..... یه خنده هیستریکی زدم و گفتم

ایدا : ارتا بسه ... بسه ... درسته من شوخم ولی تاقت این مسخره بازی رو ندارم ... ارتا ... ارتا عشقم ... ارتا ... ارتا پاشو  
... ارتا ... ارتا ...

... صدای داد مهیاد منو به خودم آورد

مهیاد : اوناهاش

مهیاد با یه سریع سفید پوش به سمت میومدن ..... اومدن سمتونو یکیشون نبض ارتا رو گرفت "و سریع گفت

اگه تا ۱۰ دقیقه دیگه برسیم بیمارستان زنده میمونه \_

مهیاد سریع ارتا رو کول گرفت و منم مته زامییا دنبالشون ... "سوار ماشین" ارتا شدیم ..... مهیاد فقط گاز میداد ..... تو حال خودم  
نمبودم فقط اشک میریختم با صدای مهیاد به خودم اومدم

مهیاد : ایدا ..... گریه نکن ..... ارتا قویه ..... بخصوص در مقابل عشق

یه لبخند بی جونی زدم ..... مهیاد برای اینکه یذره جو عوض بشه دستشو به سمت ضبط برد و روشن کرد ... زیر لب گفت

.....مهیاد : من مطمئنم ارتا میمونه

..... با صدای اهنگ یاد خاطراتم افتادم

...کلبه

...پاییز

.....شب

و عشق بی پایان

شب پاییزی احساس مثل بارون منم نم نم )

میریزم تو خودم انگار دارم عاشق میشم کم کم

یکم گرمم یکم سردم

تورو حس میکنم هر دم

( آهای روزای تکراری ببین عاشق شده قلبم

... گریم به هق هق تبدیل شده بود .....خدایا .....خدا جون منو بگیر اما ارتا زنده بمونه .....خدا من بدون ارتا میمیرم

اشکام بی وقفه میریختن .....مهپاد اوضامو دید ...دستشو برد سمت ضبط که گفت

... ایدا : خواهش میکنم قط نکن

.....یه نگاه غمگینی انداخت و به جلو خیره شد ...با گوش دادن به اهنگ ذره ذره خرد شدم

نگو زوده تو دوست داشتن)

همین حد کافی و بس نیست

میدونم تا ته قصه هنوز چیزی مشخص نیست

**!چرا چهرت پریشونه؟**

**!چرا تو قلبت آشوبه؟**

برای تو آگه زوده

برای من چقدر خوبه

مهم نیست آخر قصه! همین که دل به تو بستم

شناختم با تو احساس و یه دنیا عاشقت هستم

مهم نیست آگه تو حتی بگی از عشقمون سیرم

میرم کعبه ی احساس و تورو از خالق عشق

پس می گیرم

.

.

.

مهم نیست آخر قصه! همین که دل به تو بستم

شناختم با تو احساس و یه دنیا عاشقت هستم

مهم نیست آگه تو حتی بگی از عشقمون سیرم

میرم کعبه ی احساس و تورو از خالق عشق

پس می گیرم

.

تورو از خالق عشق

(پس می گیرم

..... بعد ۹ دقیقه با گاز دادن های مهیاد رسیدیم بیمارستان

سریع تو بیمارستان داد زدم

ایدا : ترو خدا یکی بیاد کمک

مهیاد پشت سرم ارتا رو کولش بود.....دکتری اومد سمتومونو به چنتا پرستار گفت ببرینش اتاق عمل.....رو به من گفت

دکتر : شما زنتی!؟

مغزم اصلا کار نمیکرد.....بی هوا گفتم

ایدا : اره..."ترو خدا نجاش بدین...من جز ارتا کسیو ندارم

دکتر دستای چروکیدش "رو گذاشت رو شونم و گفت

..... دکتر : تمام سعیمو میکنم .. توکلت به خدا باشه دخترم

سرمو اوردم پایینو هیچی نگفتم

سرم فجیح درد میکرد ..... با یاد ارتا اشکام سرازیر شد ..... خدایا ..... صدامو میشنوی... صدایه بنده ایی که بهت ایمان اورده... کسی که الان جز تو کسیو نداره پشتش باشی... حمایتش کنی..... خداجون... تو مادرمو .. پدرمو عزیز ترین کسامو ازم گرفتی ..... التماس میکنم ..... التماس میکنم ارتا رو ازم نگیر ..... من بدون ارتا میمیرم... خدایا آگه من یکشب... یکشب اون چشای ابیو نبینم دیوونه میشم ..... خدایا .. به بنده حقیرت کمک کن ... به یه دختر تنها و بی کس کمک کن... خدایا..... به کسی که ..... جز تو از کسی کمک نمیخواد کمک کن

گریم به هق هقای صدا دار تبدیل شد ..... مهیاد بعد از انجام کار های بیمارستان اوند پیشم ..... تقریبا ۴ ساعت گذشته بود و خبری از ارتا نبود ..... با اسرار مهیاد روی صندلی های ابی و سبز نشستم ..... حالا شده مثل مرده متحرک ..... مرده ایی که ..... فقط نفس میشکه

تو افکارم بودم که دکتر اومد ... غمی رو تو چشاش خوندم ... سریع رفتم سمتش و گفتم

ایدا : چی... چی شده؟! ..... ارتای من زندهس دیگه...؟! بر میگرده؟!

..... دکتر سرشو انداخت پایینو حرفی نزد

هههه اینام خلنا ... من سوال میپرسم این سکوت میکنه ... به خنده هیستیریکی زدم و گفتم





با دو به سمت اتاق عمل رفتم ..... صدای دکتر از دور به گوشم میخور

دکتر : جلوشو بگیرین حاش خوب نیست ..تا من پیام

در اتاق عملو با شدت باز کردم ...جسم بی روح ارتا رو تخت بود ...رفتم بالای سرشو تکونش دادم ...یا گریه داد زدم

ایدا : ارتا پااشووو ...ارتا تنهام نزار...ارتا چشاتو باز کن .....اخه من هنوز بت نگفتم دوست دارم .....چرااااااااااا چرا  
اومدی...چرا اومدی اونجا .....ارتا مرگ ایدا پاشو .....ارتا ...چشاتو باز کن ...نگاه کن ...من اینجام ...دیگه تنهات نمیزارم  
...ما بهم قول دادیم ...ترو خدا .....خدایااااااااااا میبینی .....بدبخت شدمممم ... بیچار شدم.....خدایا اصن بیا معامله کنیم  
.....نفسمو بگیر.....ارتا رو به زندگی بر گردون..." من بدون ارتا میمیرم .....اخه چطور دلت میاد .....ارتا چطور دلت  
میاد منو تنها بزاری .....مگه ستاره بدون ماهش نور داره...ارتا ...لب دریا رو یادته .....بهم گفتی تنهایی...گفتم من هستم  
... ..پشتتم ...اما تو چی ...پشتم بودی ...داری منو تنها میزاری لعنتی

... صدای پرستارا از پشت سرم میومدن ...دو نفر به سمت اومدنو منو گرفتن

همراه با گریه جیغ زدم

ایدا : ولم کنینن ...ارتااااااااااا...ارتا بیا نجاتم بده .....ارتا ترو به خدا قسمت میدم .....ارتا بلند شوو ...اینا دارن مارو از هم جدا  
میکنن .....ارتا

دکتر با نگاهی غمین تماشا گر این صحنه بود .....بعد از کمی مکث گفت

دکتر : احیا کردن و بیار دیگه امتحان میکنیم

یه پرستار به سمت دکتر رفت و دستگاو روشن کرد

..... اول با دست احیا کردن

فقط تو دلم خدا رو صدا میزدم... خالق تمام هستی... بنده حقیری که حالا در پیشگاهش زانو میزنه و کمک میخواد..... دختر ابلیس..... کسی که یه زمان با شیطان دوست بود و از خدا دوری میکرد... حالا چی؟!..... منم..... حالا من بنده خدامم... بنده..... کسی که تو تمام خوشی و نا خوشیا پشتم بود..... خدایی که بخشنده و تمام گناهیه انسان هارو میبخشه... حتی گناه دختر ابلیسو

با صدای پرستار به خودم اومدم

..... پرستار : دکتر بیمار برگشت

جواب دادی..... خدایا جواب بندتو دادی..... (قل هو الله احد : بگو خدا یکتاست

الله الصمد : خدا بی نیاز است

لم یلد ولم یولد : نه زاییده نه زاییده شده

(ولم یکن لو کففن احد : هیچکس همتای او نیست

... به لبخند بی جونی زدمو چشمام سنگین شد

با صدای غرغرای الینا بیدار شدم.....سرم فجیح درد میکرد

الینا : ایا مته خرس کپیدی بد نمیگی شوهرم بهوش اومده عمم پاشه بره بالا سرش

اول نفمیدم چی گفت...ولی کم کم یادم افتاد...سریع پاشدم که الی با خنده گفت

الینا : الان من مرده بودم از جاش بلند نمیشد

از الی دور شدم که دیگه نفمیدم چیگف...دنبال اتاق ارتا میگشتم که مهیادو دیدم... سریع به سمتش رفتم که با لبخند گفت

مهیاد : نترس...شوهرتو نمیخورم

ای مرض چرا امروز انقدر همه منو تیکه بار میکنن

دستمو به سمت دستگیره بردم و باز کردم ..... ارتا با تنه نیمه برهنه دراز کشیده بود و حواسش به من نبود.....اروم زدم به در که صورتشو کشید سمتم .....اروم گفتم

ایدا : مهمون نمیخواین؟! ا

ارتا به لبخند زد و گفت

ارتا : بیا تو

رفتم کنارش نشستم که گفت

...ارتا : خوب خوابیدی

یه اخم کردم و گفتم

ایدا : مگه شما گذاشتین .....رفتم بخوابم روحت اومد بالا سرم میگه ...بیا ...نگاه... من اونجا تو سرم و دستگام این گرفته کپیده

ایدا : هعی میگم ارتا دختر باز ولم کن عصاب ندارمااااا میزنم تو همون دنیا شل و پلت میکنم

ایدا : دوباره تو گفتی

سعی کردم ادای ارتا رو در بیارم

ایدا : (باز تو به من گوفتی دختل باژ )

ارتا یه قهقهه ایی زد و لپمو کشید و گفت

ارتا : دلم برای دختر باز گفتن تنگ شده بود خانومم

با تعجب گفتم

ایدا : بله !!! خانومم

ارتا نیششو باز کرد و گفت

ارتا : جات خالی ...اون دنیا بودم یهو خدا از رایبلو فرستاد گفت تو نمیتونی بری بهش ...منم گفتم چرا ... "گفت خانومت خدامونو کچل کرد انقدر ترو صدا زده گفته برگردی ...گفتم من چاکر خانومم هستم ۸.....ارزرایبل سرم عریده کشید ...آگه تو نری اون دنیا من از کارم استفا میدم .....این کی بود گیرت تو افتاد ...خیلی بدبختی فکنم همون دنیا جهنمیه واسه خودش .....منم ازش تشکر کردم برگشتم

دستمو به شکل شاخ دراوردم و گفتم

ایدا : بنظرت من خرم!؟

ارتا یکم ادای فکر کردن در آورد و گفت

ارتا : تو بیشتر شبیه فرشته هایی که خدا واسم فرستاده

یه لبخند زدم و محو چشای ابیش شدم .....چشایی که ذره ذره نوبم میکرد

ارتا یه لبخند زد و گفت

ارتا : فردا مرخص میشم وسایلتو جمع کن

با تعجب گفتم

ایدا : چرااا

ارتا با همون لبخندش گفت

ارتا : خارج دعوت شدیم

با همون تعجبم گفتم

ایدا : خارج واسه چی

ارتا یه لبخند عمیق زد و گفت

ارتا : برای قرارداد پنجم

باورم نمیشد ... با چشای گرد شده گفتم

.....ایدا : ارتا قرارداد چها"

پرید وسط حرفم

..... ارتا : نازه خانم گرفتم مگه دیوونم ولش کنم

با خوشحالی دستامو بهم کوبیدم و گفتم

ایدا : وایییی عاشقتم

ارتا نیششو تا اخر باز کرد و گفت

ارتا : اینو میدونستم یچیز جدید بگو

یه مشت اروم به سینش زدم و گفتم

ایدا : بدجنس

ارتا خنده ایی کرد و گفت

ارتا : ایدا می تونی بالشتمو درست کنی

از جام بلند شدم... بهش خم شدم که منو تو اغوش کشیدی و گفت



ارتا : تو بهونه بودی... بهونه ای برای زندگی کردن ..... بهونه ای برای پاک بودن و بهونه ای برای عاشق شدن ..... دوست  
..... دارم بهونه زندگیم

پایان